

کتاب زاد المسافرین من فرمایشات حضرت قطب الاقطاب

میر حسینی السادات هروی رحمة الله علیه

کتاب دبستان والمذاهب

فقیر در شاه نیمان مبطوعان

دل گوهری است که در دره دل آرامی است

این قطره گوهری است که در یا می است

هر کسی که در کنج ابد رفت بنا بر سر دوران

کیمیا در کسب ایشان پیدا گردد تماشا

یازدهم شهر محرم الحرام ۱۳۲۱ حرره معصوم علی

من کلام مولانا شهاب الدین

دل من ربوده از کف صنم و رشته تو بردی
که دو کون بسته دارد به یکی نگار موئی
به جهان هر آنچه دردی به جگر دوا نه بستی
ز متاع پیکر انش من و خرده ز گرو
دل هر که را به بوی غم آرزو کرد
من از آرزوی آن تیر که بیاد آرزو

نروم ره سلامت به بزم نگارها بست
که هزار فتنه دیدم ز نگار فتنه جوئی
عجبا که او ز گدائی بکنیم پادشاهی
ز خشم [illegible] یقین پسته پاهوئی
بینم صبحگاهی [illegible] کن
دل و جان عاشق [illegible] کی موئی

چه خوش آنکه ذوق مستی بکنار دوم ربستی
به خیال تنگ دامنی به هوای ابروئی
بکشید رخت یار ابر اگر [illegible] یارت
که ز رنگ پارسائی بکنیم شست و شوئی
نزنم [illegible] خیال روئی
دل و دین بباد داده به هوای خاک کوئی

نه دهند ذوق مستی رخ آفتاب [illegible]
می آفتاب ساکن به کنج [illegible] ما هر دوئی

دل ما ز هر چه [illegible] چو شهاب شد شنو
ز متاع هر دو عالم بکنیم جستجوئی
چو جمال یار کامل ز [illegible] دل
[illegible] بکنیم روی نیکوئی
چو [illegible] شده جان ما
به جز از رضای ایشان بکنیم گفت و گوئی
که آفتاب [illegible]
چو شهاب وصف خوانی [illegible] چو شهاب [illegible]

رسالهٔ زاد المسافرین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از آن همه که گفتند / از آنکه پدید یا نهفتند

آنجا که توئی چو من نیاید / کس محرم این سخن نیاید

ای از تو گمان خلق بس دور / حلوای تو از پر مگس دور

ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل

هست اول آخر استعارت / ای برتر ازین همه اشارت

ای برتر از آنچه برتر آید / هم زیر تو با تو در خور آید

بیرون ز نشیب و فراز و پستی / هستی نه به گفت ما که هستی

بیرون ز درون حکایت ماست / بالا و نشیب غایت ماست

الهی

هستی تو بی همه بیان هست / در دانش ما نیاید آن هست

عقل از کرم تو یک نظر یافت / تا از پس و پیش خود خبر یافت

آن کو ره خویشتن نداند / از هستی تو چه قصه خواند

ای امر تو مفرد و مرکب / بی علت و آلت مرتب

علم تو محیط هر کم و بیش / بی هیچ تفاوت از کم و بیش

عقل از سر این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب پر نور

از حضرت تست ای خدای عالم / سرگشته همیشه روح اعظم

گفتند مسبحان افلاک / سبحانک نحن ما عرفناک

آدم که خلیفهٔ معلاست / سرگشتهٔ ربنا ظلمناست

در تیه که ذره از و بیند / در معرفت تو خود چه گوید

الحمد که خلاصه وجود است — لا احصی گوی در سجود است

هر طایفه بگفت و گویی — واقف نشده ز جست و جویی

قومی که درین طواف گاهند — سرگشته دلان لا اله اند

در مسجد و خانقاه محراب — شه بیت غم تو خوانده اصحاب

هم در طلب تو خرقه پوشان — هم در هوس تو باده نوشان

قومی ز پی تو در مناجات — جمعی ز غم تو در خرابات

چندین که نهان و آشکارند — این گفت و مگوی با تو دارند

گر سجده برد مغی بر آتش — دارد ز تو نعل خود در آتش

محراب جهود اگر کنشت است — او را چه گنه که سرنوشت است

توحید تو گوید از همه باب — هر چشمه تویی کجا خورد آب

ترسا که زند همیشه ناقوس — چوبک زن تو شده به ناموس

او را همه نام تو نشان است — این دیر و صلیب تو [او] بهانه است

هندو که همیشه بت پرستند — هر صبح دعات می فرستند

جز یاد تو نیست بر زبانش — زنار وفاست بر میانش

مرغان سحر [چمن] بهر صباحی — خوانند ترا با صطلاحی

چون فاخته هر چه در جهان است — کوکو زن کوی تست پیوست

از گوش تعین شنو دم آن — توحید تو از زبان [جماد و] حیوان

آن ذره که در فراز هستی است — وآن جزو که در حضیض پستی است

فی الجمله ترا همه طلب کار — وآنکه ز تو کس نشد خبردار

هر کس به ترانه‌ای درین کوی — دستان تو میزند بهر روی

این مصرع در دیوان [illegible]

اندیشه بتو چه ماند آخر — یاجز تو تراکه داند آخر

آنکس که در این تفکر افتاد — در دایره تحیر افتاد

آنجاکه حریم بی نیازیست — اندیشهٔ ما خیال بازیست

دری که بجان نمیتوان سفت — هی هی بزبان کجا توان گفت

حرفی که رود ز راه تقلید — خورسندی طبع دان نه توحید

این نکته بحرف در نگنجد — وندر صفت بشر نگنجد

حقا که ازین قیاس موهوم — معلوم نشد که چیست معلوم

بر تخته ازو خیال هر کس — اسم و صفتی رقم زند بس

قومی که ز جمله پیش دیدند — در آینه عکس خویش دیدند

ای خواب غرور داده خود را — بنیاد قوی نهاده خود را

همواره

همواره بگرد خود تنی تو — آنگه دم معرفت زنی تو

کو معرفت و کجاست معروف — آن کیست بعارفیش موصوف

ای از هوس آستین فشانده — سر در زه پیرهن بمانده

پنداشته که در حضوری — نزدیک تر آنکه دور دوری

ای بی خبر آنیت بوالفضولی — وصف تو ظلومی و جهولی

اورا چو همیشه او تمام است — گستاخ مرو که کار خام است

ذاتش بصفات خویش موصوف — بی معرفت تو بوده معروف

کامل بکمال قدرت خویش — پیش از صفت تو بی کم و بیش

اورا بهمه صفات میخوان — لیکن صفتش همه یکی دان

تغییر صفاتش از من و تست — تا عقل شد آمدی کند جست

اوراست یگانگی مطلق — با هر صفتی که دارد الحق

این جمله صفت که کردی اثبات — میدان همه بی تغیر ذات

آنجا که تویی دو مینماید — آنجا همه جز یکی نشاید

پندار خود از میانه بردار — توحید تو شرک تست هشدار

بشنو پسرا تمام حالت — علم جدلست قیل و قالت

علمی که خدای دان شوی تو — این منیت کجا همی روی تو

آن علم طلب که با تو ماند — آندم که ترا از تو رهاند

این علم فریضه تا نخوانی — تحقیق صفات خود ندانی

ای طبع هوا معلم تو — تا کی لم و لا نسلم تو

خود را بگزاف کرده گرم — آخر ز خدا نیایدت شرم

در آینهٔ دیدهٔ هوا را — گویی که شناختم خدا را

از خود بخدا مرو بتاویل — تشبیه مکن بوجه تمثیل

زنهار بحجت قیاسی — غره نشوی بحق شناسی

سرگشتهٔ مرید رسم و عادت — یک ذره نه همتت ارادت

تا رهبر تست عادت خویش — شیطان حقیقتی نه درویش

رنجی بکش ای پسر که از رنج — ممکن نبود گشادن گنج

مقالت اول در تنزیه و تقدیس

ای خام طمع بهرزه گویی — گستاخ مرو ز خیره رویی

ای از شش و پنج زرق سالوس — در شش دره جهات محبوس

از ما و من تو بی نیازند — حلوا ز پی مگس نسازند

بنشین پی کار رو دیده بردوز از درد فراق خود همی سوز

محنت زدهٔ فراق یاری از بی خبری خبر نداری

ماتم زدهٔ خموش بنشین بی چشم و زبان و گوش بنشین

عاشق چو نیافت هیچ آرام مهجور فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی جز خون جگر غذا نخوردی

پرسید یکی که چیست حالت گر گریه نباشدت ملالت

از پیر چنان ندا رسیدش گفت از غم آنکه کس ندیدش

منزل چو پدید نیست در راه این قصه بانگشت کوتاه

از دیده همیشه اشک بارم تا کم شود از رهش غبارم

چون گرد من آسیابر افتند آنجا همه گفتنی بگفتند

نامحرم این حدیث ماییم آوخ که بخویش مبتلاییم

مشکل سخنی عجب شماری باریک رهی و طرفه کاری

از پیش و پس جمله پویان سبحانک انت ثبت گویان

حکایت

گویند سخنوران ایام از قطب زمانه پیر بسطام

گفتا ز قفس چو پر فشاندم مرکب بسر بر عرش راندم

بانگی بزدم که چیست حالت ما را خبری ده از وصالت

از خانه برون دویده ام من اینجا بنشان رسیده ام من

این مسند کبریاست آخر اینجا خط استواست آخر

آشفته بماند عرش اعظم — گفتا که منم اسیر این غم

محنت زده توام درین کار — تو از من و من ز تو طلبکار

ای خواجه حدیث عرش بشنو — دنباله کار خویش می رو

آنجا نرود خرد تو واگرد — کین ره دل صد هزار چون گرد

مشکل بود ای اسیر گمراه — کند بغل و ندیمی شاه

ای بی سر و پا چه مرد اوئی — هم در خور تست هرچه گوئی

خود را صفتی کند ربانت — توحید خدا بود کمانت

معلوم نکرده صفاتش — دعوی کنی از کمال ذاتش

خورشید ندیده چشم خفاش — پیش از من و تست این سخن فاش

ای ذره چه مرد آفتابی — نزدیک مرو که بر نتابی

تاکی

تاکی ز خیال پیچ در پیچ — بنشین پس کار کین همه هیچ

چندین تک و پوی فکر او نام — معلوم نشد از و سرانجام

حکایت

شبلی چو در این تحیر افتاد — روزی در این سؤال بگشاد

آمد بر آن جهان پر نور — مقبول ازل حسین منصور

پرسید که این چه کارسازیست — در حقه بگو چه مهره بازیست

از عین حقیقت آگهم کن — این ره بکجاست رهبرم کن

هر اسم که دارد این مسما — چون نیست بیان این معما

الله چه لفظ یا چه نامست — کو ورد زبان خاص و عامست

این نکته اشارت از کجا کرد — لام و الفش چه اقتضا کرد

حلاج گر زین نمط کله داشت | بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
گفتا منم از حقیقت آگاه | لیکن همه در تو بینم این راه
بیرون ز تو چون ترا سفر نیست | بی نیستی تو ره بسر نیست
تحقیق تو چیست هست بودن | زین پیش نمیتوان نمودن
حرفی که بگوش ما و من گفت | با تو بزبان تو سخن گفت
اسم و صفتی که میکند یاد | زانجا که تویی ترا نشان داد
در آینه حسن او نظر کرد | عشق آمد و جمله را خبر کرد
در دیده نشان شکی نباشد | لیکن همه جز یکی نباشد
چون دیده دانش آمد اول | این مشکل ما کجا شود حل
آن دیده که او دوئی نشنید | جز وحدت معنوی نه بیند

چون دیده ما ز روی او دید | گردید عیان چو حسن او دید

نامی

نامی که چنین بگفت و گویست | آن دسته گل نشان بویست
حرفیست نوشته بر زبانها | درمانده ز شرح او بیانها
خلقی بحجاب این حروفند | سرگشته درین ره مخوفند
گر پرده حرفها بر افتد | آتش بوجودشان در افتد
قومی ز وجود خویش فانی | رفته ز حروف در معانی
از ظلمت پرده‌ها گذشته | در نور صفات محو گشته
آن طایفه که اصل کارند | از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شده از صفات و اسما | وز اسم ندیده جز مسما
فارغ ز خود و حروف و نامند | در عین حضور حق مدامند
اول الف آمد این درستست | زیرا که یگانگی نخست است

لام و الفست وصف آن ذات — دوری تو ازین حدیث هیهات

اول همه اوست واجب الذات — بیرون ز تصور و خیالات

آنجا همه وحدتست مطلق — تحقیق و حقیقتست الحق

از حرف چگونه بی علایق — برتر ز تصور خلایق

اینجا چو نگشت هیچ واقف — زآن بسته زبان بماند مرد عارف

نور صفتست فعل ازین بس — گر مرد رهی ترا همین بس

هان بی سر و پای مانده در راه — اینست بیان حرف الله

خون در تن عاشقان بجوشست — اینجا همه کس چو هیچ فرو شست

کاری نه بزور قالب ماست — راهی نه بپای مرکب ماست

تا ظن نبری که هر که زد کام — آن منزل او بود سرانجام

[illegible] ماسوی الله یعنی بی سر و پای آن [illegible]

پیمای

اینجا باشارتی که کردند — صد قافله را تمامش بردند

ای برتر از آنکه عقل گوید — بالاتر از آنکه روح جوید

ای آنکه ورای این و آنی — کیفیت خویش را تو دانی

کس واقف او بهیچ رو نیست — آنکس که ترا شناخت او نیست

آنجا نتوان بهوش بودن — ما را چه به از خموش بودن

کس را ز تو ذره نشان نه — جز درد فراق در میان نه

هر ذره که دارد او شماری — بی درد فراق نیست باری

آن بلبل روضهٔ رسالت — این پرده زدی بوقت حالت

از غم چو نمیرم هم دمی من — ای کاش که خود نبودمی من

از دوری خویشتن عجب کرد — نابودن خویش از آن طلب کرد

در راه تو ای عزیز دلتنگ
بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ

بیگانه ز آشنائی ماست
پیوستن او جدائی ماست

بر گردن تو هم از تو بار است
وین هستی تو عظیم کار است

گر هم بخودی خود بری راه
از هستی خود کنندت آگاه

آه این چه ترانه میزنم من
عمریست که جان همی کنم من

از خویشتنم خبر نیامد
جز یکدم سرد بر نیامد

بسیار دویدم از چپ و راست
حاصل نشد آنچه دل همی خواست

صد بار قدم زدم بهر کوی
از خاک درش نیافتم بوی

هر طایفه را بیازمودم
که پیر و گهی مرید بودم

در مدرسها ز بهر تأویل
مشغول شدم پی تحصیل

بسیار شدم بروز پیوست
جز باد سحر نبود در دست

در صومعها بزرق و طامات
رفتم ببهانهٔ مناجات

عمری بدر نیاز بودم
در روزه و در نماز بودم

با هر که دلم زد این نفس را
آسوده ندید هیچکس را

کس را بتحقیقش گذر نیست
وز رفتن و آمدن خبر نیست

ما هیچ کسان هیچ کاریم
وز هیچ کمیم اگر شماریم

چون هیچ نیئیم پس بر این هیچ
این واقعه چیست پیچ در پیچ

گویند عنان خود چه تابی
گم شو که چو گم شوی بیابی

این نکته نمود نا صوابم
چون گم شوم آنگهی چه یابم

یابنده اگر کسی دگر جوابست
از گم شدن من او چه میخواست

نایافته را کسی چه جوید — گم گشته زیافته چه گوید
آخر همه را بهم زدم من — سرگشته ز دوری خودم من
تاکی طلبم درین تن او را — این چیست که گم کنم من او را
گر هیچ شوم من از خود آگاه — خود را ابد افکنم ازین راه
بی من اگرم رهی نمودی — این محنت دوریم نبودی
از بهر تصوری زره دور — بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسی بسر دویدم — جز سایهٔ خویشتن ندیدم
با این تک و پویم از پس و پیش — پس مانده ترم ز سایهٔ خویش
از محنت خویشم اشک ریزان — چون سایهٔ خود ز خود گریزان
در حسرت آنکه نور بینم — افتاده چو سایه بر زمینم

بی دنیا

نزدیکی او کند مرا دور — با سایه بهم نمی‌شود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز — کفتا چو من آمدم تو برخیز
همسایهٔ خود شدم از آن نیست — این درد دلم که هر زمانیست
امروز منم درین بیابان — از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سایه بانم — محروم ز عکس نور آن آنم
این پرده چو بی خیال بازیست — هر نقش که میکنم مجازیست
من خود همه چون خیال گشتم — وز پردهٔ خویش بر گذشتم
خود را بخیال باز بندم — باشد که بنور در کشندم
در پردهٔ غم ز تیره روزی — سوزن شدم از خیال دوزی
می آیم و میروم مشوش — در پرده چه سوزنم علم کش

[illegible]

این بخیه من فتاد برروی — وآن پرده دریده شد در کوی

دل نقش بدید وزش خوش انگاشت — یعنی بخیال کل توان داشت

از خانه برون دوید سرمست — دستارچه خیال در دست

تحقیق نشد مجاز سرم رفت — این دیده بنور آن قدم رفت

سرگشته شد و زسر درافتاد

دستارچه را باد در داد

حکایت

بود دست خری که دم نبودش — روزی زغمی بی دمی فرودش

از هر طرفی قدم همیزد — دم می طلبید و دم نمیزد

ناگاه

ناگه نه زراه اختیاری — بگذشت میان کشتزاری

دهقان بگرفتش زگوشه دید — برجست و ازو دو گوش برید

بیچاره خر آرزوی دم کرد — نایافته دم دو گوش گم کرد

آنکس که زخود برون نهد گام — اینست سزای آن سرانجام

هان ای دل گمشده کجایی — گر خود نفسی بخود نیایی

میسوز ترا همین تمام است — سودا چه پزی که کار خام است

این سوخته چند گاه آخر — از سوختنم چه خواهد آخر

هر دم غمش آتشی فروزد — تا سوخته را دوباره سوزد

می بندم و بار می گدازم — سوزنده ترم اگر نسازم

از آتش او نشان ندارم — جز سوز دل نهان ندارم

آتش چو نه‌ای نسیم از چپ و راست / این دود ندانم از کجا خواست

چون هیچ ندیده‌ام بجز دود / این سوختنم کجا کند سود

مقالت دوم در فضیلت شرف انسان و غفلت او

ای هم ز تو جسم تو نهانی / نادان شده و می ندانی

ای بسته چار میخ صورت / بعد تو هم از تو شد ضرورت

ای برتر از این فراز و پستی / هستی نه بگفت ما که هستی

در خود نظر از حواس کردی / حیوان دگر قیاس کردی

کوته نظرا بدین پس و پیش / این نیست حقیقت ببین بیش

ای پنج و دو در شمار با تو / تو غافل و جمله کار با تو

ای گشته بعکس خویش مغرور / با تو همه و تو از همه دور

عالم ز حضور تست حیران / اما چو تو غافلی چه درمان

سرگشته چنین مباش زنهار / در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی ز می فراق مخمور / مستانه دو دیده بر سر طور

گفت ای ز تو بوده هر چه بوده / ما را بتو هم تو ره نموده

گر نزد منی کجات جویم / تا با تو حدیث خویش گویم

ور دورتری بر آرم آواز / باشد که درم بخود کنی باز

بشنود ز هاتفی جوابی / کای از تو به پیش تو حجابی

این جای حواله نیست بگذر / من با توام از خودم طلب کار

افتادن مهره‌ها بشش در / اینجا بود ای حریف بنگر

شاهان جهان در این خیالات / بر نطع غمند جملگی مات
از غایت قرب دور دور است / هر مرغ بدانه صبور است
این آتش ما چگونه میرد / کین درد دوا نمی‌پذیرد
از یاد خودت که نیست یادت / بی شرم کسی که شرم بادت
پیش از همه هستی و کم از کم / از بی خبری ندارت غم
ای بلبل روضهٔ مقدس / مردار مجوی همچو کرکس
دانی که ترا چه خواند کونین / شهباز فضای قاب قوسین
کافر شدهٔ بناسپاسی / خاصیت خود نمی‌شناسی
مرغابی بحر لایزالی / لیکن چکنم که در خیالی
بر پر که نه منزل قرار است / وین آب و هوا نه سازگار است

ای قطره تو غافلی که دریا / در جوی تو میرود هویدا
ای کرده نه‌ای میان تست پیوست / غیرت در جستجوی در بست
الله بحول در نهاد است / اما نه حلول و اتحاد است
در دیدهٔ دیده مردمی هست / می‌بیند اگرچه بی کمی هست
رؤیت نهان بملک توحید / تو دیده بیار میتوان دید
گفتی که بعلم و عقل جویم / نادیده ترا کسی چه گویم
جائی که محل آن دم آید / آن هر دو حجاب اعظم آید
ای همچو خس آمده بساحل / جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش / غواص محیط خویشتن باش
معذوری از آنکه بر کناری / از غرقه شده خبر نداری

ای آنکه نداردت غم خویش | بنشین و بدار ماتم خویش
آیینه هر دو عالمی تو | بندیش که با که همدمی تو
گر هیچ ترا بتو نماید | این بسته در تو برگشاید
معلوم کنی تو نیک و بد را | دانی که چه دشمنی تو خود را
چون مغز برون کنند از پوست | دشمن شودت معین از دوست
با سگ همه عمر در جوالی | آگاه نه که در چه حالی

حکایت

صاحب نظری مگر سفر کرد | در خلوت راهبی گذر کرد
دیدار دو جهان بریده مردی | بر چهره او نشان گردی
گفت ای چو پری نشسته دلشاد | از صحبت دیو مردم آزاد

در صومعه خراب چونی | بی پوشش و خورد و خواب چونی
گفتا که مپرس ازین و آنم | کز نام و نشان خود ندانم
بگذشتم خودم من ای خردمند | دارم سگ نفس خویش در بند
عمریست که بسته دارم او را | وز دست نمیگذارم او را
خود نیست مرا مجال راحت | ترسم که رساندم جراحت
ایمن منشین دلا بهر حال | کآهوی تراسگیست دنبال
دعوی تو گر نه آشنائیست | سگ به ز تو این چه بیوفائیست
تا چند کنی تو سگ پرستی | مردار سگی کذار دستی
دانی که چه دادت این عزیزی | تا بر سگ خود رقیبی
هست این سگ تو غریب دشمن | زنهار کشیده دار دامن

سگ را چو دریدنست پیشه | زان پردهٔ ما درد همیشه
آنرا که هوای محرمی کرد | سگ را بریاضت آدمی کرد
ای در صفت وحوش مانده | چون دیگ تهی ز جنبش مانده
از خود گله کن که این غم از تست | کار تو همیشه درهم از تست
صاحب‌نظران که حق‌شناسند | از بودن خویش در هراسند
گر قسم تو در جهان فراقست | از بودن تست کان نفاقست
نی دوری خود ز نیک و بد دان | این تفرقه از وجود خود دان
این صورت خوب و زشت با تو | هم دوزخ و هم بهشت با تو
لوح و قلمست و عرش و کرسی | در آینهٔ تو گر بپرسی
در برج تو ماه و آفتابست | لیکن پس پردهٔ سحابست

داری تو زمین و آسمانی | گر یافته از و نشانی
پیدا و نهان و بود و نابود | در لوح تو هست جمله موجود
هفتاد و سه ملت معین | در آب و گل تو هست روشن
گر دیدهٔ دیده بر گشائی | در خود همه را بخود نمائی
دانی که چه پستی از چپ و راست | کین هیجده هزار عالم اینجاست
گردد چو تو در نوردی این فرش | معلوم تو استوا علی العرش
از علت خویش در گمانی | گر طالب خود شوی بدانی
تا در قفس وجود خویشی | مشغول زیان و سود خویشی
بر پر که نه مرغ خلوتی تو | آخر نه همای دولتی تو
کوته نظر و خسیس همت | باشد همه عمر اسیر تهمت

نهمت زده از ربودن خویش
سر طالب این رهی بیندیش

ز آنکه حدیث پیش و پس نیست
دعوی اسد اس کس بتمر نیست

مردان که خلاصه زار استند
از همت خویشتن بر استند

چون از تو ترا بلا است آید
این با زنشینت عزا بنت آید

حکایت

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد — کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت — در حالت شکر با خدا گفت
کای در دل و دیده نورم از تو — آخر بچه جرم دورم از تو
گفتند تویی حجاب کس نیست — این رستنیت حجاب بس نیست
هی هی بخدا که همچنین است — آنجا که نه کبریا نیست
این طرفه کسی ندید هرگز — وین قصه کسی شنید هرگز
دیوانه شود هزار عاقل — آسوده کسی که هست غافل

حکایت

گویند مگر یکی خردمند — بگذشت میان کودکی چند

طفل دو سه دید خوش نشسته — از محنت این و آن برسته

فارغ ز حقیقت و مجازی — مستغرق خوشدلی و بازی

عاقل چو نشاط کودکان دید — بگریست بسی و خوش بخندید

گفتا که ندیده‌ام فراغت — تا دور شدم ازین جماعت

آن طایفه که ذوقمندند — بنگر ز نهیب راه چونند

از هیبت این ره خطرناک — حیران شده رهروان چالاک

جایی که حدیث تو نگنجد — اندیشهٔ این و آن نسنجد

هستی تو آفتی است بنگر — خود را بگذار اگر نه کر

ای نور ترا بلند پایه — خود را پس پشت کن چو سایه

ای آتش حرص برده آبت — در سایهٔ خود گرفته خوابت

خود را

خود را سبک از میان برانگیز — کین سایه ترا گران کند خیز

هر چند هواش سازگار است — هشدار که سایه سایه‌دار است

در سایه مشو چو طفل حیران — کاندر پی تست ام صبیان

گر تو در خانه پاک داری — از دیو و پری چه باک داری

آنجا که خرد ترا بسنجد — باید که فرشته در نگنجد

ای آنکه خبر نداری از خویش — غافل شده ز خود بیندیش

بالاتر ازین سخن چه گویم — خود را بشناس چند گویم

از حالت خود گر آگهستی — یوسف که بقعر آن چه هستی

ای از پی خویش در صف عام — مستغرق بیخودی کالانعام

تا کی ز طبیعت شتابی — کان از همه گاو و خر بیابی

عیسی نفسی تو دم نگه دار | خر بنده خود مشو بیکبار
مانند جرس ز بی قراری | جز بانگ میان تهی چه داری
از غفلت خویش گشته غافل | همواره بخورد و خواب مایل

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست | میگفت حکایتی ز هر دست
دریای دلش خروش میکرد | از گرمی خویش جوش میکرد
تحسین خلایق از چپ و راست | چون غلغل رستخیز برخاست
محنت زده دید از آن جمع | پروانه صفت به پیش آن شمع
ناگه که خرش ز خانه گم بود | هنگامه بدید و قصه بنمود
گفتا خر من ز در دبستان | با جمع بگوی و فرد بستان

صاحب سخنش بگفت تن زن | خندید بسی و گفت بنشین
آمد ببر سخن دگر بار | بگشاد عبارت گهربار
خر گم شده را شتاب میدید | در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست | کز باده عاشقی نشد مست
حیوان صفتی ز جمع برخاست | گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر نیم بجو شدی رست | آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دل شده حال خویش نهفت | عیبش چو هنر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند | خر گم شده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود دگر درستی | اینک خر تو اگر بجستی
افسرده دلا یکی نظر کن | خود را ز حدیث خود خبر کن

در خواب غرور خود میاویز   خر رفت و رسن ببرد برخیز

بگذر ز خرای سوار چالاک   دارند خران مراغه در خاک

ای بر سر خاک و آب مانده   همچون خر در خلاب مانده

ای از تو خرت شده گرانبار   با بار خرت کجا بود بار

بار از خر و خر ز بار حیران   آسوده شدی بچنگ ملحن

ای مرد مسافر از کجائی   این جمله ترا و تو کرائی

ای بی خبر از جهان معنی   با تو چکنم بیان معنی

ای ده دله دو روی یکچند   دروازه هفت قلعه در بند

نه طاق بلند را بپا شو   با هشت چمن بهم فرو شو

آنگه لگدی بفرق خود زن   از خود که قاف خویش بر کن

سیمرغ توئی چو پرفشانی   تا کی پس کوه قاف مانی

تا همچو الف نگردی از خویش   این قاف تو بر نخیزد از پیش

ای گم شده پیش و پس چه گردی   اینک ره تو برو بمردی

تا در نظرت امید و بیم است   راهت نه صراط مستقیم است

با هر چه بماندی معلق   مزدور خودی نه بنده حق

نعلین و عصا ترا حجابست   با موسی ازین سبب عتابست

عمری سر و پا برهنه رفتی   لیکن قدمی بره نرفتی

چندین چه طلب کنی چپ و راست   سرمایه زیان شد این چه سوداست

افسانهٔ خویش مختصر کن   بنشین و درون خود سفر کن

مهتر چو ازین صدف گهر سفت   سیروا اسبق المفردین گفت

چندین تک و پوی تو دو گامست | خود بگذر ازین همه تمام است

اوّل ز تو رفتن است و دیدن | آخر همه بردن و رسیدن

پی بردن او نخست بنگر | از رفتن تو نشد میسّر

از کوشش رفتن و عمل نیست | این جز بعنایت ازل نیست

با این همه جهد خویش منمای | توفیق تو گشت کار فرمای

در قسمت شقاوت و سعادت | چون بی‌خبری از آن ارادت

از کار خود ای گدای مسکین | بر تکیه که امید منشین

جائی بکن ای پسر که بی رنج | ممکن نبود گشادن گنج

شب تیره و دزد در کمینگاه | هشیار همی گذر درین راه

دل در پی اصل و فرع میدار | در دست چراغ شرع میدار

ای کشته مرید رسم و عادت | یک ذره نه همت ارادت

تا رهبر تست عادت خویش | شیطان حقیقتی نه درویش

خواهی که شود مراد حاصل | پیری طلب ای جوان عاقل

خود را برکاب رهبری بند | تا باز رهاندت ازین بند

از دانه و دام عقل بگریز | ای کاهل راه عشق برخیز

ای عقل شده عقیلهٔ تو | اینجا نخرند حیلهٔ تو

تا با تو ز عقل هیچ رنگ است | خیز از بر ما که جای تنگ است

در عالم عقل پای بستی | مرفوع قلم شدی برستی

گر طفل نه‌ای و مرد کاری | با لوح و قلم چه کار داری

هر دم دو زبان بگفت و گوئی | زانرو چو قلم سیاه روئی

بشکن قلم و ورق بگردان در لوح تو آنچه هست برخوان
آن حرف که زین ورق برون نیست خواهی که بگویمت که چون نیست
اوّل کِلِ خود درتخت تراش آنگه چو قلم بسر دوان باش
بر لوح فنا رقم همی زن بر بام جهان علم همی زن
چون کلک بیک رقم همی خیز با چهرهٔ زرد اشک میریز
خود را همه عمر چون قلم دار بسته کمر و تهی شکم دار
چون نی همه رنگ خود پسند از بی برگی را نوای خود ساز
هان تا نشوی ز دست برباد مانند نیْ تهی بفریاد
جز هستی تو نگوید از تو چون نیست شوی که گوید از تو
فانی شو اگر بقات باید بگذر ز خود ار خدات باید

شاخی

شاخی که بلند شد ز بر خورد نی گفت که من نیم شکر خورد
حقّا که بهر دو کون میری گر پیشتر از اجل بمیری
گر مردن تو ز خود تمام است جز تو همه اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند در عالم زندگی بمُردند
ای غافل خودپرست نادان این نکته ز آب و گِل جدا دان
فانی شو ازین صفت بمردی تا زندهٔ لایموت گردی
در خلوت اگر چنین نشینی آن وعدهٔ نسیه نقد بینی
گر مرد رهی محال بگذار تحقیق طلب خیال بگذار
پروانه صفت ز عکس آن نور حیران مشو ای بخویش مغرور
تا کی بطریق پارسائی این باد بروت خودنمائی

[illegible]

مقالهٔ سیم در بیان حقیقت اسلام و ایمان حقیقی

ای داده حکایت زبانت　　از تیغ محمدی امانت

اسلام نه گفت و گوی باشد　　مؤمن دو دل و دو روی باشد

تصدیق دلت که اصل دینست　　از نور یقین حق الیقین است

تا کی نفس از گمان برآری　　ایمان بدلست و دل نداری

ای غره بگفت خود چه سودست　　کاری بسر زبان نشد راست

گفتن بزبان شرع زشتست　　گویند بدل بود بهشتست

توحید نه کار آب و خاکست　　آن در دل صاف و جان پاکست

ای خوانده خدای را بعادات　　دوری ز حقیقت شهادت

تا کی بزبان خدا پرستی　　اینست مگر هوا پرستی

ای از پی شهوت زمانه　　یک غسل نزده بهر دو گانه

تا کی

تا کی ز دو قطره آب دیده　　چون تشنه بود سراب دیده

بادی ز تو گر پدید آید　　آن پاکی تو پلید آید

ای آب ترا فتاد بادی　　بر کار تو نیست اعتمادی

آنکس که بداند این اشارت　　بر آب کجا کند عمارت

یکباره مجرّد از صفت شو　　در بحر محیط معرفت شو

از غیر خدا چو غسل کردی　　خود بار دگر نجس نگردی

ای در بد و نیک خود گرفتار　　خواهی که سبک شوی ز بار

تا از تو ترا بود گرانی　　در اسفل سافلین بمانی

نفس تو دو روی و ده زبانست　　این بار گران تو همانست

گر با تو یکانکی نمودی　　خود حاجت گفت تا نبودی

تا نفس دو روی می‌ستیزد — این ما و منی تو بر نخیزد
چون گشت یکی زبان و گویی — دوری نبود ترا سر موی
باشد دم نقد از آن جنابت — بی واسطه ارجعی خطابت
خود را ز وجود خود رها کن — یک لحظه شمار خود رها کن
گر باز رهی ازین کمیت — تحقیق شود ترا معیت
پروانه چو نور ذات یابد — ز اثبات دوم ثبات یابد
فرش ملکوت در نوردد — پس در جبروت محو گردد
چون نیستی تو شد محقق — آید همه نعره انا الحق
اینجاست نهایت طریقت — اینست خلاصهٔ حقیقت
ای رند قلندری کجایی — سرگشته هر دری چرایی

خواهی سفری کنی قدم زن — لبیک زنان در حرم زن
گر تو ره بیم ناک داری — الله معک چه باک داری
تا چند بهرزه راه رفتن — در مسجد و خانقاه رفتن
گه گه حرمی طواف کردن — حجی ز سر گزاف کردن
از خود بخود آی و بیخودی جوی — بی زحمت پا و سر همی پوی
در راه خدا چنین توان رفت — سرگشته شد آنکه آنچنان رفت
چون پای برون نهادی از خویش — بینی دو هزار عقبه در پیش
زآنجا بحریم نفس شتاب — ملک و ملکوت خویش دریاب
از نفس بدل ز دل روان رو — منزل چه طلب کنی روان رو
از جان بجهان آشنایی — آنکه بحریم کبریایی

ای خواجه دم قلندری شو — از محنت جسم و جان بری شو

تا کی نفس اندرین سرای فانی — بی منت جان حیوة یابی

بر بند بحکم دیده باز — تا همدم شاه گردی ای باز

بر ساعد شه قرار مسکن — در صحن بقا شکار میکن

ای گم شده خویش را طلب کن — گر یافته مرا ادب کن

از نیک و بد تو بی نیازند — میسوز چو شمع تا بسازند

چون موم همی گداز [?] — بر گریه زار خویش میخند

خود را بطلب یکی درین کار — زنهار آنچه چو یافتیش بگذار

یکذره ز خود نشان ندادی — بس کن سپرا که خود مرادی

ره رو چه کس است و ره کدامست — زان مخبر صادقت چه با منت

در راه چه منزلست ما را — این واقعه مشکلست ما را

آخر بکجا رسی نکویی — چون گم نشدی ز خود چه جویی

بگذار که جمله سرکشیست — بنشین نفسی چه جای گشتست

اندیشه مکن ز بهر کم و بیش — اندیشه بدان و خوش بیندیش

از فکر بفکر میتوان رفت — آنکس که برفت همچنان رفت

بر عکس کنند حالت اینجا — تحقیق کند خیالت آنجا

زانجا که تویی خیال و وهمت — دور است کجا رسید فهمت

از آب و گلت که تکیه گاهست — تا وهم هزار ساله راهست

شیطان که بتو رهست او را — زین رخنه چکین گهست او را

فی الجمله حیات تست ای دون — ده حس تو از درون و بیرون

آنگه پس ازین همه هوا هست — هر ذره از آن هوا خدا است

چون بگذری از همه خدایان — آب و گل تو رسد بپایان

بیرون شو ازین چهار دیوار — نه پنج و نه شش بود پدیدار

معلوم کنی بچشم دانش — خاصیت چرخ و اخترانش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد — هر عقده که در تو بود حل شد

آنگه چو برون روی ازین صف — در راه یقین شوی مکاشف

بینی بطواف عرش و کرسی — ارواح مقربان قدسی

آید پس ازین همه منازل — دروازهٔ نفس و قلعهٔ دل

نفس ملکی عالم آنجا هست — شاهنشه روح اعظم آنجا است

بر پایهٔ تخت و احتشامش — دستور یگانه احترامش

اینجا

اینجا برهی ز بند ناسوت — شهباز شوی بشهر لاهوت

از نیک و بد خودی برستی — میدان که هنوز پای بستی

ای راه روا ترا یقین است — معراج مسافران همین است

در شیب و فراز این مقامات — صد گم شده بینی از کرامات

آنکس که بروی آب میرفت — دانست که ناصواب میرفت

آن کو بهوا پرید و بنشست — جز باد هوا ندید در دست

در آتش اگر کند وطن ساخت — او هم بمراد خویشتن ساخت

هر یک بحجاب و دانه مانده — در ظلمت خود چو سایه مانده

درمانده بکار سازی خویش — مغرور خیال بازی خویش

هر یک پس پرده در شمارند — مشغول شده در آن بکارند

در دایره فنا چو پرگار … پس بر خط حیرتند هموار

در خود شده و ز خود فراموش … دریا صفتند و جوش در جوش

مقالهٔ چهارم در بیان حقیقت تصوّف و پرهیز از تکلّف

ای رفته بعادت و تکلّف … هان تا نزنی دم از تصوّف

مردان همه اصل پاک دارند … نسبت نه با آب و خاک دارند

بیرون ز مزاج آب و آتش … در آتش عشق وقتشان خوش

در خاک چو باد نانشینند … لیکن نه چو آب در نشیب اند

خاکند ولی قرارشان نیست … بادند ولی غبارشان نیست

چون آتش اگر زبانه دارند … سوزند ولی زبان ندارند

آبند ولی ز خویش جوشند … از باد و هوا زره نپوشند

چون ابر روند بی علایق … آمیخته با همه خلایق

در صحبت هر خسی نشینند … ره پیش برند و پس نه بینند

نی در غم دوزخ و بهشتند … این طایفه را چنین سرشتند

با حق جمع و ز خود پریشان … لایعرفهم شعار ایشان

آنجا که مقام رهروانست … از دیو و فرشته در امانست

در خلوت عشق خیر و شر نیست … زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند مگر ز راه تدبیر … میزد نفسی مرید با پیر

از هر سخنی بیان هستی حوابست | وز هر قدمی نشان هستی حوابست

گفت ای نفست حیات روحم | وز خاک درت همه فتوحم

هر واقعه را جواب گفتی | دانم همه را صواب گفتی

دشمنست — ابلیس که ره زنست ما را | دانی که چه رهزنست ما را

چون با تو کمین کند چه گویی | گر محنت او خلاص جویی

گفتا چه ره دکجاست ابلیس | کم کن سخن جهان تلبیس

شیطان ز حدیث ما برونست | من خود نشناسمش که چونست

از سود و زیان و حسرو نفعش | مشغول نگشته ام بدفعش

دیدند — آنان که خدایگان بدیدند | در راه حقیقت این چنین اند

رفتند چنانکه شان ربودند | دیدند چنانکه شان نمودند

باخلق

با خلق ولی ز راه صورت | با یار ولیکن از ضرورت

آنجا که نشان بی نشانیست | جانرا ز وجود خود گرانیست

این عالم بیدلان شیداست | نه نام و نشان لا و الاست

اینست کمال حال مردان | شیران و سوار زان میدان

آنانکه حدیث خود ندارند | اندیشه نیک و بد ندارند

در راه خدای رهبرانند | بر چرخ حقیقت اخترانند

دانسته و دیده و رسیده | دریا صفتند آرمیده

چون بحر ز موج خود نشورند | لیکن نه چو بحر تلخ و شورند

مانند صدف دهان پر از در | نی چون سرطان ز آب و گل پر

چون گوهر شان ز آب و گل نیست | در بند هوای معتدل نیست

چون گوهرشان ز اصل پاکست / با تربیت هوا و خاکست

در دلشان که پر علاج است / از روز ازل چنین مزاج است

بخشند همه را طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب درهم

معلول ز نفس بدسگالند / از علت باد و خون بنالند

خلقان بدلیل و نبض بینند / ایشان همه قبض و بسط بینند

دارند برای صحت خویش / پرهیز همه ز صحبت خویش

هرگز نکنند در تک و پوی / تلخی زبانشان ترش روی

شیرین همه از درون و بیرون / گر زحمت و رحمتند معجون

در زحمت این و آن بکوشند / زهر همه را چو شهد نوشند

عیسی که مسیح پاک رو بود / صد ملک بر او بنیم جو بود

بایکدو

با یکدو رفیق چست و چالاک / می شد بطواف خطهٔ خاک

هر جا که یکی جفاش میگفت / او خود بکرم دعاش میگفت

بر شیشهٔ او کسی که زد سنگ / چون شیشه نگشت از دلش تنگ

گردی ز خسیس اگر رسیدی / چون سرمه بچشم خود کشیدی

القصه بهر کجا که بودی / بد را همه نیکوئی نمودی

گفتند ترا بدین بهائی / دشنام دهند عذر خواهی

این بود ز پاسخ درستش / هر کس نه همان دهد که هستش

این حرف نه سرسریست هشدار / معلوم کن از شکوفه و خار

خار آمده بر دلش سنانکش / گل خنده زنان بروی او خوش

نزدیک کسی که راه سنت / نفرین خلایق آفرین است

از پیر بدان مرید صادق ‌‌ بنگر چه نصیحت است لایق

خلق آفت راه تست بگریز ‌‌ وز سود و زیانشان بپرهیز

آنکس که بدین قدم نشینند ‌‌ حق بین نبود که خلق بینند

صاحب نظران پاک دامن ‌‌ دارند فراغت از تو و من

چون نیک و بد از خدای دیدند ‌‌ روی از همه خلق در کشیدند

بر خاطرشان ز خاص و از عام ‌‌ یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلای دهر مردی ‌‌ مجنون صفتی خراب گردی

پیری ز محققان این راه ‌‌ روزیش بدید بر گذرگاه

شوریده دل و مشوش احوال ‌‌ می آمد و کودکان بدنبال

در

در طعنه زبان گشاده او را ‌‌ دیوانه لقب نهاده او را

این گفت و دویدن آن زده سنگ ‌‌ او خود ز همه هزار فرسنگ

آمد بر او ز راه تعظیم ‌‌ گفت ای قدمت رضا و تسلیم

از قصه خود بگوی ما را ‌‌ کی بازشناختی خدا را

گفتا چه بپرسی از کم و بیش ‌‌ سرگشته خود شدم از این پیش

لیکن چو بغیرت تمامم ‌‌ دیوانه نهاد خلق نامم

آنگاه مرا ز من جدا کرد ‌‌ با صحبت خویشم آشنا کرد

با من ز من او چو هیچ نگذاشت ‌‌ از پیش رهم حجاب برداشت

دیدم که حجاب من ز من بود ‌‌ با من چو نماند من بیاسود

از غم چه غمست چون نیم من ‌‌ شاد از چه شوم چو شد غم از من

من بیخبرم ز دشمن و دوست — از من چو نماند من همه اوست

او داند او که در چه کارم — با خلق جهان چه کار دارم

آنانکه بدین صفت نمایند — گنجور خزینهٔ خدایند

ایشان بسروری ننازند — جز دانهٔ نیستی نکارند

دارند بعزت قناعت — از زرش همه جهان فراغت

حکایت

این طرفه حکایتیست بنگر — روزی بقضا مگر سکندر

میرفت همه سپاه با او — از حشمت و ملک و جاه با او

ناگه بخرابه گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدر کرد

پیری نه که آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور

پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که می نماید آخر

دیوانه بود اگر نه عاقل — اینجا نکند مقام و منزل

در گوشهٔ این خراب دلگیر — بیهوده نباشد این چنین پیر

پرسم که چه کار دارد اینجا — بینم که چه می شمارد اینجا

آمد سوی آن مغاک چون کور — پیر از سر کار خود نشد دور

خود بار نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم

گفت ای شده غول این گذرگاه — غافل چه نشستهٔ درین راه

هرچه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم

دانی که منم بخت فیروز — پشت همه روی عالم افروز

دریادل و آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم

پیر از سر ذوق بانگ برزد　　گفت این همه نیم جو نیرزد

نه غولم و نه غافلم درین کوی　　هشیارترم ز تو بهر روی

از روز اجل چو آگهم من　　چون منتظران درین رهم من

با خلق مرا چه آشنائیست　　چون آخر کار ما جدائیست

چون عاقبت جهان فنا است　　ملک ازل و ابد خدا راست

دل در بد و نیک او نبستم　　در کنج خراب آن نشستم

دیوانه توئی که بهره پیشی　　مغرور دو روزه ملک خویشی

دانم چه کسی دو قطره آبی　　آلوده بخاک این خرابی

نه پشت و نه روی عالمی تو　　یک دانه ز کشت آدمی تو

دور فلکی که بی شمار است　　هر ساعتش از تو صد هزار است

این

این راحت چند روزه بنگر　　قسمیست ز سعد و نحس اکبر

با من چه برابری کنی تو　　چون بندهٔ بندهٔ منی تو

دو بندهٔ من که حرص و آزند　　با تو همه عمر سرفرازند

تو بندهٔ این دوئی بمعنی　　بشکن سر کبر و پای دعوی

حیران شده زین سخن سکندر　　افکند کلاه شاهی از سر

از خجلت خود نفیر میزد　　سر بر کف پای پیر میزد

پیر از در خود رهی نمودش　　کاندر همه عمر یاد بودش

اینک ره آنکه پاک باز است　　از غیر خدای سرفراز است

مردان قفس هوا شکستند　　از ننگ زمانه باز رستند

در بحر فنا چو غوطه خوردند　　جز حق همه را وداع کردند

اینست طریق عشق الحق　　میدان مبارزان برحق مطلق

مقالت پنجم در بیان عشق و مراتب آن

ای پرده نشین این گذرگاه　　بی عشق بسر نمیرود راه

صد قافله دمبدم روانست　　هشقت که میر کاروانست

قومی که ز خود بریده رفتند　　این بادیه را جریده رفتند

در عشق چه جای کارسازیست　　هشدار که تیغ پا پنازیست

سر بر خط فکر نه زمانی　　تا یابی ازین سخن نشانی

چون هستی تو ز تو ستاند　　پس عشق ترا بتو رساند

در فکر بکوششی درآویز　　تا خود کششی رسد که برخیز

یک جذبه او ترا در آن دم　　بهتر ز عبادت دو عالم

باید که هزار کشش نتا پا　　تا بو که کشنده را بپا پا

مذکور طلب چه خواهی از کم　　اینست همه خلاصه فکر

حکایت

دانستن فکر مشکل آید　　پنداری دیده دل آید

فکر تو هنوز خار خار است　　چون فکر نماند عین کار است

بی فکر مرو بغیرت افتی　　وانگه بجهان حسرت افتی

ای رند شراب خانه عشق　　انجا شنوی ترانه عشق

از عشق مپرس دار نشانش　　خود با تو بیان کند زبانش

پیش آیدش از طریق تحقیق　　محروم در سرای توفیق

رسوا شده جهان بلقیس　　محنت زده زمانه ابلیس

[illegible]

موسی نفس نهفته بگذاشت | با او سخن بلند برداشت
گفت ای ز خطا امان گذشته | یکباره سیه گلیم گشته
ای بر سر تو خطی ز فرمان | ای تافته سر ز خط فرمان
آمد چو اشارت سجودت | چندان رگ گردن از چه بودت
گفتا سخن تو حل کنم من | خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا قرار گیرم | یکدل بود و دو یار گیرم
من با دگری فدا نباشم | با همچو تو بی وفا نباشم
دیدار طلب کنی پس آنگاه | در که نگری نباشد از راه
دعوی تو گر تمام بودی | بر که نظرت حرام بودی
صد بار ندا برآمد آن دم | مایل نشدم بسوی آدم

یکتا

یکتا شدن از طریق یاریست | پیمان شکنی نه دوستداریست
چون قصه در خود فرو خواند | موسی بجوابش این سخن راند
گر خیره سری چو سر کشیدی | ناکام بدیدی آنچه دیدی
ابلیس بپاسخش دگربار | بگشاد زبان خود بگفتار
گفت آنچه درون پرده راندند | با هیچ نظارگی نخواندند
طشتت مرا فتاده از بام | بانگش همه جا رسیده ناکام
من بی سر و پای در تغیر | از من همه خلق در تحیر
آنجا که همه سخن همو گفت | حقا که کن و مکن همو گفت
گفتند بهانه گشت فعلم | وا گونه زنند هر دو نعلم
بسیار کسان که ره سپردند | یک نکته ازین بسر نبردند

موسی ز حدیث او برآشفت ... بارش بطریق امتحان گفت

کای سخت جواب سست بنیاد ... بر تو گذرد دگر و کنی یاد

گفت آنکه ز من برآرد این جیش ... یک لحظه کجا شود فرامش

امروز بهر چه آزمودم ... مجموع ترم از آنچه بودم

چون جلتم از میانه برخواست ... آسوده شدم بهانه برخواست

با خود چو نماند گفت و گویم ... من عاشق او و زشت راویم

در راه حقیقی و مجازی ... اینست کمال عشقبازی

او گو نه بدین سخن وفا کرد ... دعوی قلندری خطا کرد

در فقر من و دم مزیق ... اینست سواد وجه مطلق

شمشیر فنا درین نیام است ... آن نور سیه درین ظلام است

طاوس

طاوس تو پر بریزد اینجا ... پر چشمهٔ کفر خیزد اینجا

ای رهرو تیزگام چالاک ... این مرتبه است بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجرّدان آزاد ... روزی که صدای عشق در داد

در حلقهٔ رهروان صادق ... میکرد بیان عشق و عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید ... باید که نصیب خود بجوید

در مرتبهٔ بلا و تهمت ... ابلیس قدم بود بهمّت

هر دل که بعشق محرم آمد ... ماتم زدهٔ دو عالم آمد

اینجا دو جهان جوی نیرزد ... پای همه رهروان بلغزد

حلاج که بود مرد مطلق ... اینجا برسید گفت انا الحق

او واسطه گشت خود نبود او — حقا که بعکس می نمود او
بود از غلبات عشق در جوش — ناگاه شکسته دید سر عیش
قسم دلش استقامت آمد — بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانهٔ جهان بود — سر حلقهٔ جمله رهروان بود
بود از طبقات این مشایخ — در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعهٔ حسین منصور — شد خسته دل و بماند مهجور
شبها ز فراق او نخفت — با حق بزبان حال می‌گفت
ای ذات مقدست تعالی — از وهم و قیاس لا و الا
حلاج نه مرد سرسری بود — از تهمت این سخن بری بود

دانسته بدم من اندرین راه — او از مقربان درگاه
این تیغ بلا بر او چرا رفت — بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند بر او زبان نکته دار — پاداش زبان بود سر دار
اینک ره آنکه پیش اوباش — اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سر ما نیامد — از ماش بجز بلا نیامد
سرمست شد از جهان هستی — این جمله چه بود خود مستی
چون قصهٔ اصل گفت با فرع — ببرید سرش سیاست شرع
در عشق مجوی ما و من را — صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سر زبان گزیداست — رازش همه با سر بر داست
در عشق بدیدنیست منزل — رفتن بسر است و دیده از دل

انرا که درین مقام جا نیست | میدان که سرشت بجای پا نیست
تا آینهٔ تو زنگ دارد | از نام تو عشق ننگ دارد
چون نیستی تو رای عشق است | در آب و گلت چه جای عشق است
میلی که کند مزاج هر یک | از میل طبیعت است بی شک
حرص و هوس تو فسق باشد | ای بوالهوس این چه عشق باشد
عشق از پی آلت شکم نیست | در روح طبیع این قدم نیست
تا خواب و خورت اسیر دارد | عشق از تو بسی گزیر دارد
هر ذره که پستی از کم و بیش | دارد کششی بمرکز خویش
عشق از همه داینها مبرا است | چون در پی دایه رفت سودا است
میلی که کشد سوی نهایت | عشق است ولی چو شد بغایت

این

این مرتبه روح آدمی راست | روحی که برای محرمی راست
تا روح طبیعت است امامت | از ناطقه کی رسد کلامت
هر جا که تو میل طبع رانی | نیکو نبود که عشق خوانی
میل تو نصیب خویش جوید | در عشق کسی سخن نگوید
تا بود تو هست در تو حایل | هستی تو بود طبیع مایل
از بهر دویی بود اشارت | در عشق نباشد این عبارت
ما را طلبی که در وجود است | از بهر خود است این چه سودا است
با هر چه بطبع خویش سازی | آن عشق بود ولی مجازی
هر بیش و کمی که نام او هست | دارد نظری ز عشق پیوست
گر عشق نیاید از کمینش | تا نیش نبود در آفرینش

از عشق نه هیچ ذرّه خالیست — خورشید فضای لایزالیست

از پرتو نور عشق میدان — هستی همه جماد و حیوان

آمد شد عشق بی من و تست — شاخیست که هم ز باغ خود رست

از عشق مدد رسد بهر تک — زان جمله مسبّحند بی شک

با تو غم عشق را خماریست — آخر نه نفخت فیه کاریست

ما جمله که بر سر دو راهیم — آئینه صفت نظاره گاهیم

بی ما چو دوش نظر نیابد — از ما بجز این هنر نیاید

چون قابل عکس آن جمالیم — زان روی همیشه در خیالیم

خود را طلب از درون خانه — اما تو برون شو از میانه

با تست ولیک هست و خواهد — جان از غم این سخن بکاهد

عشق

عشق از تو چو خانه یافت خالی — در داد ندای وصل حالی

ای ابجد عشق او نخوانده — در عین فراق خویش مانده

رو یاد کن آیتی ز اخلاص — کین فاتحه ایست در ره اخلاص

تسبیح و نماز و روزه کاریست — اندیشهٔ عشق خود شماریست

پندار بقا و دید و طاعت — سرگشته بنزد این جماعت

علم و عمل اندرین ورق نیست — این شیوهٔ عاشقان حق نیست

آنجا که نماز بی رکوع است — چه جای اصول یا فروع است

آن قبله برون ازین جهاتست — این کعبه ورای کاینات است

آن سرور دین چه اندرین راه — بشنو که چه گفت لی مع الله

چون عشق چراغ خود فروزد — اول پر جبرئیل سوزد

در عشق نه شک نه خود یقین است / نه خوف و رجا نه کفر و دین است

مرغیست که روح منزل اوست / بحریست که علم ساحل اوست

زین علم درون شان نیابد / این خواست عمارت این خرابی

اندک خبری که معرفت است / از بهر خرابی صفت راست

بشنو پسرا حقیقت عشق / با خویشتنت نسبت عشق

با خویش بود بهم خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش

از لذت وصل راحتش نیست / وز درد فراق زحمتش نیست

حکایت

بوده است مگر بوقت پیشین / کامل صفتی ز راه تمکین

از نیک و بد زمانه معزول / همواره بوقت خویش مشغول

پیغمبر

پیغمبر وقت را ز حضرت / گفتند بگو ببرد خلوت

ازاده شو بطاعت خویش / با آنکه کنی هزار ازین بیش

چون نیست قبول حضرت ما / محروم شدی ز رحمت ما

در خلوت پیر شد پیمبر / زاندیشه آن حدیث مضطر

با پیر ز راه دلنوازی / برگفت پیام بی نیازی

چون پیر پیام دوست بشنید / بر روی زمین چو خاک غلطید

سرگشته و بی قرار بر جست / بر سجده که نماز بنشست

از طاعت خود دمی نیاسود / میکرد چنانکه عادتش بود

پرسید پیمبرش که ای پیر / زین طاعت ناروا چه تدبیر

چون نیست قبول حضرت اینکار / بیهوده مباش رنج بگذار

پیر از سر شوق گفت خاموش — باری نیم از درش فراموش

من بندهٔ حکم و او خداوند — بار رد و قبول او چه پیوند

گر رد و اگر قبول باشد — چون من طلبم فضول باشد

با بنده کی خودم شمار است — او داند و هر چه اختیار است

چون پیر بعشق میزد این کام — بار دگرش رسید پیغام

کای رنج کشی ندیده مقصود — نومید مشو که امتحان بود

ضایع نکنیم هر چه کردی — باید که ز کار خود نگردی

در عهد و وفای خویش پیوست — چون پیر درست عهد بنشست

آنکس که شد از نصیب خود پاک — از رد و قبول بایدش باک

ای در تک و پوی مزد و پاداش — این نیست مگر طریق اوباش

آنان

آنان که بنور عشق مستند — حق را ز برای حق پرستند

بگذار حدیث زرق و وسواس — مزدور نه عاشقست بشناس

حق را بامید و بیم خوانی — هیهات بعشق او چه دانی

ای بیخبر این غرور تا کی — سودای بهشت و حور تا کی

حق را طلب ای فسرده چون یخ — در صحن بهشت و قعر دوزخ

بی حق چو بهشت نیست خرم — با حق چو خوری غم جهنم

عاشق نه توئی و هستی هم نیست — تا دم نزنی که جای دم نیست

ای قافیه از وجود تو تنگ — آئینه تو هم از تو در زنگ

تا عشق بکرد عقد ما حل — آئینه نباشد مصیقل

هر آئینه کو مقابل آید — نوری که بیافت قابل آید

این کشت شقاوت و سعادت / آنکه بمشیت و ارادت

آمد بد و نیک و دشمن و دوست / مغز از پی این بر آمد از پوست

عشق از من و تو چو بی نیاز است / وز هر دو طرف نهش دراز است

آنکس که ترا بمنزل آورد / مقصود تو از تو حاصل آورد

هستی تو از برای خود خواست / تا کار خود از تو میکند راست

اصل تو نه آمد این عناصر / ای از تو زبان خلق قاصر

گنجینهٔ لطف و قهر اوی / بهر تو همه تو بهر اوی

بود تو ز بهر بار عشقست / هستی تو از بهار عشقست

منشین پس زانوی تحیر / اینست ره تو بی تغیر

آیینه بدست و دیده در پیش / بگذار حکایت کم و بیش

در خاتم تو غمش نگین است / آنچه از تو بهیچ از زداینست

آنرا که نه در دلش غم اوست / در دنیی و آخرت سیه روست

مقالت ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته درون تو نهالیست / کز میوهٔ او ترا کمالیست

ای سایه نشین هر درختی / برخور ز نهال خویش لختی

آن دانه که در گلت نهانست / تا ظن نبری که زین جهانست

تخمی که ز خوشهٔ تو ریزد / از قوت این هوات ریزد

ای دستهٔ گل که می نمایی / از باغ طبیع خود نمایی

گیرم که بصورت گیاهی / در عالم خویش پادشاهی

وصفت چه کنم چون نباتی / حقا که حقیقت حیاتی

با آنکه سرشت خاک داری　　نسبت نه باصل پاک داری
بنهاد ترا چو دست قدرت　　بسرشت باب و خاک حکمت
مخمور چهل صبوح گشتی　　شایستهٔ صد فتوح گشتی
میپرورد رقیب مهربانت　　از پرده بپرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بردت　　آنگاه بناصیت سپردت
تا گشت وجود قلب و قالب　　از قوت و قوت او مرکب
ارکان ترا چو داد ترتیب　　معجون تو جسم شد بترتیب
با آنکه ترا به پستی افکند　　شاخ تو بلند از وی پیچند
بیرون ز جگر نداده حاصل　　هم در جگر تو ساخت منزل
روینده چو در زمین نشاندت　　بوینده ببوی خویش خواندت

از

از لطف مرتبان تدبیر　　میداد برحمت ترا شیر
آن دایه تو را چو برگ آراست　　این گفت کنون که برچپ و راست
آنکه بزبان چرب دل داد　　بر تو در تلخ و شور بگشاد
چون کرد دلت باین و آن رام　　هم در دل تو گرفت آرام
چون روح رونده ربائی　　کردند حدیث کدخدائی
هر لحظه غذای تو موافق　　دادند چنانکه بود لایق
گویند که روح قدس نامست　　این سکه بمهر او تمامست
از عالم امر کرد پرواز　　تا فیض دهد باین دو انباز
سرتاسر ملک را بپرداخت　　هم در سرت آشیانه ساخت
تا خود مددی ز جذبهٔ خویش　　بخشنده برنده کم و بیش

دارد نظری سوی نمایی — با او بطریق آشنایی
با یکدگر امتزاج دارند — هر سه بهم احتیاج دارند
یکذره مزاج اگر بگردد — سر نامهٔ جسم در نوردد
قدسی که حیات ازین و تست حاصل — چون در بدن تو کرد منزل
از روضهٔ وصل صفه بار — در خطهٔ خاک شد گرفتار
کرد فرشته را درین بند — با دیو و دد آرمیده یکچند
شهری همه پر زکاو و خرد — افسرده دلان بی خبر دید
لیک این همه بر در ش دعاگوی — بیگانه مزاج و آشنا روی
دید از همه کام خود میسر — توفیق خلافتش مقرر
بربود خیال خواب و خوردش — سرمست غرور خویش کردش

در صحبت آب و آتش و باد — آن عهد قدیم داد از یاد
از کیر و کش نتایج خاک — افتاده تجمل و عقد افلاک
زین پنج و چهار و ده حجابش — هفتاد هزار شد حجابش
حیوانی از و چو یافت الهام — بکشاد زبان گفت در کام
این ذره ز امتزاج آن نور — مانند ستاره گشت مشهور
از پرتو روح راحت افزای — نفس لقب آمد اندرین جای
تشریف قبول یافت ذاتش — آنکه به نوع شد صفاتش
از هر صفتی به پردهٔ دل — پیدا شده صد هزار مشکل
هر غیرت را هزار پستی — هر پستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور — آشفته تر از حسین منصور

[illegible]

نی جمله بلای عالم او شد — هر فتنهٔ خاک آدم او شد

چون صید بدانه گشت خورسند — از هر صفتی گشاده صد بند

محبوس ولایت خودش کرد — مامور حکایت خودش کرد

انکه بخلاف هر هوایی — دادش بمراد خود جوابی

بر چهرهٔ روح او نقابی — هر طایفه را ازو حجابی

صد فتنه ازو بپیش هر روی — صد دانه ازو بزیر هر موی

بر گردن مدعی ازو بار — در دیدهٔ معنوی ازو خار

از هر نفسش فروغ شمعی — وز هر صفتش غرور جمعی

هم حرص و امل حریف و یارش — هم شهوت و خشم پاکارش

با دل همه عمر چون منافق — شیطان و هوا برو موافق

نقد

نقد همه زاهدان ازو خاک — در آینهٔ مصلحان ازو چاک

در کوی همه چو حلقه بر در — از وی همه را دو دست بر سر

هر در که گشاده بستهٔ اوست — هر تن که نزار خستهٔ اوست

در پیچ سرشت او گذر نیست — کس را ز سرشت او خبر نیست

هم دشمن اولیاء مرحوم — هم ره زن انبیاء معصوم

بلعم که سگی شد آخر کار — افسانهٔ او شنود یکبار

با نفس اگر نه صلح بستی — کس را چه رهٔ انا الحق استی — بلحقیتی

یک خواب بد و هزار تعبیر — یک حرف بد و هزار تقریر

پیدائی نفس بس نهانست — آنکس که بدید هم ندانست

آنکس که بدید هم ندیدش — آنکس داند که آفریدش

[illegible]

این نکته کجا پایان گیرد کس — در دیدهٔ دل نماید این بس

آن دل که ز فیض روح پیداست — روحی که بنور حق تواناست

عقل از صفت طبیعت او — دانست نه از حقیقت او

القصه مدار نیک و بد اوست — هم علت وهم دوای خود اوست

زهر و شکر اندرین نوا بست — اما بقضای حق حوالست

سر رشته کم است ازین عبارات — تا خیمه کجا زند اشارات

آنجا که شقاوتست ارادت — میلی بودش برسم و عادت

از رسم باسم قانع آید — فرعش ز اصول مانع آید

عادت کشدش بسوی بدعت — در قعر هوا فتد ز غفلت

شیطان بدلش سرای سازد — او را ز هوا خدای سازد

بتعیین

بتعیین کندش هوا بطالت — اینست نهایت ضلالت

چون گشت هوای خویش معبود — کفر از پس پرده روی بنمود

دانی که چه گونه باشد آگاه — مردود ابد نعوذ بالله

باز آنکه سعادت ازل یافت — در مرتبهٔ رضا محل یافت

توفیق رفیق حال او شد — تصدیق و یقین پناه او شد

توفیق بسوی جهد بردش — تصدیق بروز عهد بردش

سرنامهٔ طاعت آمد آن جهد — سرچشمهٔ معرفت شد آن عهد

آئینه چو صیقلی شد از زنگ — از کفر نه بوی ماند نه رنگ

چون کفر بشد در آمد ایمان — مقهور شود هوای شیطان

نفسش صفت دگر بیابد — زان پس بکمال خود شتابد

هر چند هوا شود از و دور | خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض بقدر جهد یابد | در زهر کشنده شهد یابد
این جهد ز همتست بی شک | لیکن متفاوتند هر یک
آنرا که دم و قدم بلند است | داند که براه او چه بند است
چون کوشش او زیاده گردد | بندی ز رهش گشاده گردد
ای خواجه وجود نفس کن رام | دانی که چگونه گیرد آرام
بنیاد حیات از و بر انداز | چون مرد ز بندگی رسد باز
چون درد تو گشت مرهم تو | آنگه بسر آید این غم تو
با این همه معدن فساد است | هشدار چه جای اعتماد است
آن کو ز حدیث فاش غم داشت | او را همه عشر و سهم داشت

قومی

قومی که مدار این جهانند | بر نفس همیشه پاسبانند
او را چو حجاب راه دیدند | نیک و بد از و گناه دیدند
فی الجمله چو نفس را عنایت | آراسته نز نور هدایت
دنیا که بناش را بقا نیست | دانست که جز ره فنا نیست
از قوت آب و آتش و باد | هر خشک و تری که بود بنهاد
طبعش بدلیل معتدل گشت | میلش بهوای بوی دل گشت
دل چون در توبه دید مفتوح | بردش بطواف کعبهٔ روح
چون قبلهٔ او جمال جان شد | رویش بسرای جاودان شد
جان از دل و دل ز نفس نازان | باید که گر این سه عشق بازان
گویی که باتفاق هر یک | آیینه سه هم شدند بی شک

نقصان کمالشان تباهیست — همواره برین قیاس می‌گیر

جان کرد مقام قرب حاصل — دل گشته بنور روح واصل

نفس از پی اعتدال ارکان — بنشست بجای دل بفرمان

ده حس برونی و درونی — بر جادهٔ شرع بی‌حرونی

ملک و ملکوت گشته معمور — یعنی گل و دل سرشته نور

این مرتبه غایت کمالست — آنجا نه مقام و وقت و حالست

این طایفه را خدای بیچون — دانی که چه گفت لا یموتون

اینجاست نبوت و ولایت — ای دوست چه سود این حکایت

مغرور خیالی ای خردمند — برخیز میان بصدق دربند

گم نام شوی درین جهانی — باشد که نشان خویش یابی

گرخود

گرخود بجداره یقین است — بنیاد طریقت اینچنین است

خود را چو بیافتی نهانی — اینجاست نشان بی‌نشانی

حقا که محقق است بی‌ریب — در آینهٔ تو عالم الغیب

در غیبت تو تو را حضوریست — در ظلمت تو نهفته نوریست

حاضر شو از آنکه هیچ غایب — واقف نشود ازین عجایب

از خود چه برون نمی‌بری پی — ای گمره ازین خیال تا کی

محبوس طبایع و هوایی — خود را تو از آن نمی‌شناسی

گر بگذری از طریق دعوی — در خود سفری کنی بمعنی

تا نفس و دل تو در میانست — این گفت و مگوی درمیانست

دل حق طلبید و نفس باطل — این عربده است سخت مشکل

خاصیت نفس از جبلت　　امنیت و ازین بتر چه علت

هر چند که مطمئنه گردد　　هرگز ز مزاج خود نگردد

مکریست بحکم در تو ساکن　　از مکر خدای کیست ایمن

نفس تو اگرچه هست معیوب　　لیکن هنرش هست بس خوب

چون دل در مهر می‌گشاید　　نفس تو ترا بخود نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش　　از قصه حال آن بداندیش [نفس بدکیش]

یعنی که چو نیست غیر زحمت　　از بودن او چه بود حکمت

گفت آنکه اگر نه هستی اوست　　هستی تو از تو برکشد پوست

طاوس تو بخت شاد مانست　　بال و پر خود بدید از آنست

کر

گر پای سیاه خود ندیدی　　دانی بنخوتش کجا رسیدی

گر نفس نه پای بند بودی　　در خود نظرش بلند بودی

از حق نظری چو هست با تو　　نفس از پی آن نشست با تو

تا گویدت ای گدای مضطر　　بنشین و ز خند خویش بگذر

تو در نظری نظر نه با تو　　حقا که جز این دگر نه با تو

تو آینه نه عکس آن نور　　جای خطرست این سخن دور

آن دیده که آن ندارد این فرق　　در بحر خیال او شود غرق

چون موج بساحل آرد او را　　دانی که چه حاصل آرد او را

نفس تو چو زنگ از آن نشیند　　کائینه ز عکس یار بیند

هم از تو ترا هزار دامست　　تا آینه تو خود کدامست

نفس تو بهر صفت که دارد   صد آئینه پیش رویت آرد

هر آئینه از محل نوری   از پرتو آن ترا غروری

آن آئینه کز تو باز گوید   بشکن که بهر مجاز گوید

تو آئینه طلب که مطلق   چندانکه نگه کنی بود حق

چون در نظر تو ما و من نیست   او ماند و او دگر سخن نیست

می بین و مپرس تا توانی   میدان و مگوی تا بدانی

سر بر قدم و قدم بسر نه   آنکه قدم از قدم بدر نه

بی نام و نشان شو و نشان کن   بی کام و زبان شو و بیان کن

تو جام جهان نمای خویشی   از هر چه قیاس تست بیشی

حق را بدرون تست کاری   بیرون نگر از درش چه باری

مقالت هفتم در بیان دین و تحقیق آن

ای طالب صادق سبک روح   در بحر فکن سفینهٔ نوح

طوفان ز تنور تست در جیش   نوح دگری مباش خاموش

کشتی تو بس عجب جهانیست   از هر دو جهان درو نشانیست

تفسیده ترا ز تشنگی حلق   طوفان تو کرده عالمی غرق

غافل منشین بدانکه وقتست   ملاح توئی بران که وقتست

دریا همه در سفینه بستست   این جمله درون سفینه بستست

خواهی که بدانی ای بهشتی   کیفیت حال بحر و کشتی

باید که باجتهاد کامل   از بادیه رخ نهی بساحل

چون ره بکنار بحر بردی   در شارع دین قدم سپردی

زین پس کل دولت بروید | تسلیم ترا اسلام گوید
آن شعله چو از یقینت آید | در صدر چو بر نشینت آید
صدر تو به بند انشراحی | قفل تو بیابد افتتاحی
تو توبه و زهد خویش مگذار | دین خالص از این شود ز اغیار
تحقیق طلب که دین تقلید | کفر است بنزد اهل توحید
دین معرفت حقست بشناس | انکار مکن که نیست انکار
قیوم وجود دیده بایست | برخیز که دین قیم آنست
رهرو که ز خود پیاده گردد | آنکه ره دین گشاده گردد
از دین خدا شنو نصیحت | تا که نشوی ز خود فضیحت
این آمد شد برای دین است | پیمان الست بهر این است

دین

دین نیست مگر فکنده بودن | آزاد ز خویش و بنده بودن
علمت ز عمل چو بی نصیب است | اسلام بشهر تو غریب است
تا دین تو هم شدست منسوب | از صحبت تو چه خوب و معیوب
دیباچه دین چو حرف دال است | بر رفتن آن و طریق دال است
یعنی که ز دال دو بن بپرهیز | در راه یقین خود در آویز
چون گشت مقام قرب اعلی | چون نیست پس از دنا تدلی
چون تیر و کمان است کونین | اینست نشان قاب قوسین
آنجا که دو گوشه کمانست | سر ازل و ابد عیانست
هر تیر که بر کشد کمان دار | نزدیک رسد بگوشه ناچار
نی نی برسی چو غیر شد دور | از پای یقین بتو آن نور

این نور ترا کشد به نیت — نیت خبر آرد از وصیت

اینجا نفس از هوا نباشد — هر سو که رود خطا نباشد

اسلام که پایه تخت است — بشناس گر قدم درست است

طالب که ره یقین بگیرد — صدرش همه درد دین بگیرد

از ظلمت نور و نفی و اثبات — برقی بجهد بحکم اوقات

این برق از آن دو مختلف نام — چون حامله شد نزاید اسلام

در مهد یقین بمهربانی — می خور تو غمش چنانچه دانی

تسلیم کنش بدایه شرع — بیرون مبرش ز پایه شرع

چندانکه بلند شد اساسش — رخصت مده از ره قیاسش

با دایه خود چو یافت آرام — میلش نبود بغیر ناکام

اصل

اصل ورع توکل اینجاست — در فقر رضا تأمل اینجاست

خالی شود او ز بیم و امید — بوئی برد از جهان جاوید

چون هر دو طرف نمود یکسان — از خوف و رجا بر آید ایمان

آن هر دو که زاده چهارند — چون در بر هم قدم سپارند

اسلام بسینه در کشد رخت — ایمان بدرون دل زند تخت

آن گرد مقام خود بساحل — این را بمیان بحر منزل

زآمیزش هر دو در ره دید — دانی چه بود نتیجه توحید

اینجا نه مقام صبر و شکر است — زین پس همه حال صحو و سکر است

چون تلخ شد از همه مذاقت — دارد بدل انده فراقت

گردد دو جهان بحکم ناچیز — ماند نظر تو بهر تمییز

یک چند برآید اندرین عزم بیرون شود از میان نظر هم

رخصت نبود بهیچ حالت گر خود دگری زند خیالت

هر نقطه که در محیط فهم است هر ذره که در فضای وهم است

هر نقش که در خور آید از فکر هر حرف که بر سر آید از ذکر

چون جمله ز لای نفی شد دور الّا ز چنین در افکند نور

چندانکه ز نقش لا فکنداست از هر دو طرف جدا فکنداست

نه نفی بود ترا نه اثبات این خانهٔ شش درست شهمات

اثبات بنفی باز گشته دم کوته و ره دراز گشته

القصه ترا چو دم نماند از نفی تو نفی رسم نماند

راه پس و پیش بسته گردد قطع کم و بیش در نوردد

نه شرح بود ارادتی را نه زهره بود اشارتی را

حیران شده در سلوک و نقشش دین کفر نموده کفر دینش

دریای فناست موج تجرید باران بلاست ابر تفرید

منظور نه و نظر نمانده معلوم نه و خبر نمانده

بی علم و عمل بسی دویده جز حاصل حیرتی ندیده

بس بی سر و پای در تک و پوی از هر دو طرف شکسته روی

این جنبش شخص بی شهود است وصفش عدم و بلا وجود است

نه عشق و نه عاشق و نه معشوق نه سبق و نه سابق و نه مسبوق

این جمله میان لا و الّاست نه قصهٔ این نشیب و بالاست

بی شک ز فراز عرش تا فرش در دیدهٔ سالک است یک نقش

نقش است ولی نه در شمار است / مانند زری که نو عیار است

آن ذره اگرچه هست هم نیست / اینجاست که ممکن و عدم نیست

گر هیچ از و نشانت بوده است / از پرتو واجب الوجود است

چون شد ز فنای خود مخفف / آنگه به بقا شود مشرف

اینجا برسد بدین مطلق / کان دین خدا بود محقق

هرگز نشود ز زرق و پندار / در مذهب عشق مرد دین دار

باید که حساب را بدانی / تا روز حساب در نمانی

اینجا چو حساب دین شدت راست / فردا ز رهت حجاب برخاست

خود روز قیامت تو دین است / در فاتحه نستعین از اینست

دینیست مگر خداپرستی / چون بنده حق شدی برستی

گر

گر عقل صحیح و دل سلیم است / داند که صراط مستقیم است

راه همه انبیاء مرسل / دین بود ز آخر و ز اول

در اصل بحکم دین شرعست / این گفت و مگو در او فروعست

اول که نشان بی نشان بود / نی اول و آخر و میان بود

نه جوهر و جسم را شماری / نه صورت و ماده را قراری

نه در شش و پنج گفتگوئی / نه در سه و چار جستجوئی

نه عربده خیال در وهم / نه وسوسه قیاس در فهم

نه مایه زشت و خوب حاصل / نه دوزخ و نه بهشت منزل

نه هفت و نه هشت نه نه و ده / یعنی نبود که ماسوی الله

از گنج نهان چو سر بر داشت / آن گنج گهر همه خبر داشت

کنجی نه کز و نشانه خالی | در جمله صفات بر کمالی

آری چو بآفرین نشانست | تحسین نظاره کی بهانه است

از علم قدیم ارادتی خواست | آورد و برید هر چه میخواست

چون قدرت او بفعل پیوست | ترتیب گرفت آنچه بسرشت

القصه پدید گشت عالم | موجود شد اصل و نسل آدم

پس کرد بخویش رهنمونی | مقصود چه بود تعبد و نی

این نامه که ختم او بدین شد | چون دست بدست رفت دین شد

نزد همه دین بجز یکی نیست | حقا که درین سخن شکی نیست

لیکن ز تفاوت نظرها | شد قصه مخالف از خبرها

هر یک خبری موافق حال | دادند بقدر طبع در حال

اما

اما همه را قدم یکی بود | گویند همه از دم یکی بود

آدم که ندیم حضرت آمد | فهرست کتاب حکمت آمد

فرزانه این ولایت او شد | دیباچه این حکایت او شد

آن مرغ که صید اولین است | آن صید که دانه آخرین است

در مزرعه بهشت بگذشت | چون دانه بدید گرد او گشت

دانست مگر که این همانست | گفتند مخور که زین زیانست

نشنید چو در دهان نهادش | آن لذت اولین بدادش

بودش قدمی چو آن قدم رفت | آن عذر چه سود چون قلم رفت

میکرد ز قهر دانه فریاد | میخواست که سر کند ز بنیاد

آن دانه چو بیخ در زمین داشت | آمد بزمین بهشت بگذاشت

چون بیخ درخت بود محکم | برکندن او نشد مسلم
یک چند بر آمد اندر آن جهد | زان جهد رسید بر سر عهد
آن نوحهٔ نوح بهر دین بود | ناکام خرابهٔ زمین بود
ادریس از آن بلند بنشست | کاندر ره دین بصدق پیوست
یونس چو برفت بر جنابت | مذموم شد اندر آن حکایت
افتاد به تنگنای ماهی | نومید ز رحمت الهی
بازش که قبول حق بدر کرد | معلوم شدش که نیک و بد کرد
گر تابش نور دین نبودی | آن ظلمت کفر کی نمودی
چون کرد پناه سایهٔ دین | آسوده شد از درخت یقطین
گر دین نه رهٔ خلیل بودی | خود بر پر جبرئیل بودی

دین بود رفیق او که آتش | گشت از قدمش بکرمان خوش
یعقوب نبی که داشت این درد | حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در بر | تا نور بصر شدش در آخر
بیضای یقینش چون عیان شد | آن دیدهٔ او سفید از آن شد
او را ز همه جهان پسر بود | هیهات کجا غم پسر بود
گر نقش پسر خیال کردی | اول نه ز دین سؤال کردی
یوسف چو عیان بدید برهان | دانست که هست شر شیطان
از یک نظر نهفته داود | چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن چهل شبان روز | آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع یار بودی | تا حشر در آن گناه بودی

[illegible]

در دین چو درست شد سلیمان / زان دیو و پری شدش بفرمان

در دین چو درست بود آبروئی / زنبیل همی فروخت هر سوی

تا بو که درست ماندش دین / از درد همیشه بود غمگین

زیرا غم دین پناه کاهست / زین روی همیشه رو براهست

ایوب که غم تضییعش آمد / چون قوت دین طبیبش آمد

از صحبت خلق دور میبود / در عین بلا صبور میبود

بر طعمهٔ کرم از آن تن ریخت / کاندر شکرش مگس نیامیخت

موسی ز درخت دین چو بر خورد / از شاخ درخت دین عصا کرد

چون تکیهٔ او بر آن عصا بود / تیر نظرش از آن خطا بود

بگرفت عصا و قصد دین کرد / سبحانک تبت بهر این کرد

گفتند

گفتند بکنج این خرابه / میسوز بدان قدر که بابه

چون دست تراشان دین است / بر خیز و عصا بیفکن از دست

عیسی سخنی که گفت در مهد / میزد نفسی بیاد آن عهد

اوّل چو ز دین بر آمدش دم / زان دم همه یافتند مرهم

چون ماه محمدی بر آمد / زان جمله بتان بسر درآمد

این ملک بدو چو شد حوالت / بنشست بمسند رسالت

گفتند بعهد خود وفا کن / بر خیز تو نیز اقتدا کن

پیش از همه کرده‌اند امامت / بعد از همه تو بگوی قامت

تا خلق جهان کند نظاره / بگذار نماز خود دوباره

چون فرض تو واجبی ادا شد / بر جمله خلایق اقتدا شد

با خلق ز راه رحمت و حلم — میگفت برمز اطلبوا العلم

آمد پی هم ز بحر دین موج — از هر طرفی رسید صد فوج

آخر چو فصیح شد عبارت — آن مه بستاره کرد اشارت

گفت از چه دو نیمه شد مه از تن — یکروز تهی شد آن ره از بن

گرچه مه آسمان دینیم — چون جای شود دل زمینیم

این خیل که آشنای کویند — خورشید دل و ستاره رویند

در دین خدا همه سبکپای — محراب نشین و مردم آرای

این جمله مبارز سپاهند — یعنی همه مقتدای راهند

این بادیه است بس پریشان — در قافله اندر رهبر ایشان

فرمود پس آن بلند همت — هفتاد و سه ره بگیرد امت

یک طایفه را ازین بنا کنند — هفتاد و دوی دگر بلا کنند

این یک سبک آن دگر گرانبار — این رسته و آن همه گرفتار

فی الجمله مقربان درگاه — بودند موافق اندرین راه

این شرط میان جمله پیوست — بودست باتفاق هم دست

اول که بنای دین نهادند — با جمله همین قرار دادند

آن عهد چو در میان نماند — از دین خدا نشان نماند

گر مرد رهی دگر مکن رای — از عهده عهد خود برون آی

چون رای زدی به بند عهدی — حقا که بجز تو نیست مهدی

ای گفته حکایتی بتخمین — از مذهب و کیش و ملت و دین

میباش بذات خود مهذب — چندین چکنی حدیث مذهب

چون تیر چه میروی بهر کیش	آخر تو نشانه بین در پیش
ای از پی اختلاف و ملّت	علم و عمل تو گشته علّت
چون حاصل تست رسم و آیین	دیّان ز تو کی پذیرد این دین
با عادت و رسم زیور تست	کی دین قدیم درخور تست
در صحبت دین مباش زرّاق	گر با خبری ز روز میثاق
اوّل سخنی که گفته‌ای فاش	امروز بر آن و هم بر این باش
ای سست قدم که برم شادت	یاد آر که میدهند یادت
منکر شده بحیره روئی	فردا شنوند اگر بگوئی
ای قبله تو ریا و تلبیس	حقّا که امام تست ابلیس
هان تا بگمان خود نکردی	تا پیشوا امام خود نکردی

چون روز قیامت برآید	حقّا که امام تو برآید
یعنی سر او ز تن ببرّند	وانگه به عقوبتش ببرّند
آنکس که بود متابع او	در دوزخشان کنند با او
ارزی تو ز خود خبر نداری	گوئی تو مگر که سر نداری
فردا کندت خمار ای دوست	گر یار کنی کنار ای دوست
چندان خوری آن زمان تو حسرت	کان را نبود قیاس و کثرت
منکر شده بجال مردان	حقّا که امام تست شیطان
شیطان چو خلاف امر حق کرد	زان روی شقاوتش سبق کرد
مردود خدا شد او یکبار	در حسرت او بماند ناچار
ابلیس چو با لباس دین شد	در روز برهنگی لعین شد

هر چند نه جای قیل و قالست | بشنو که در این سخن سؤالست
دین عهد بود چه او وفا کرد | بی واسطه لعنتش چرا کرد
ابلیس که روز سجده برگشت | وز ظلمت کفر بی‌بصر گشت
دانست که غیر شد حجابش | ننمود سجود او صوابش
آن گشتن قبله را همی دید | امر از قبل که بود نشنید
از فرع به اصل دین نپرداخت | قرآن نخوانده را به نشناخت
از بی‌نمکی و شور بختی | از مستی خود نمود سختی
بیچاره کشید سر باد بار | سرگشته کفر گشت ناچار
او واسطه را چو در میان یافت | بی واسطه لعنتش از آن یافت
در راه دو دیدنت ادب نیست | از دیده احولت عجب نیست

تو احولی و یکی دو بینی | سرگشته کار خود از اینی
در اصل چو او نگشت محکوم | از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو بحکم ره نماید | در محکمه گفتگو نشاید
این سجده برای آن آمد | محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند | محراب ز آب و خاک سازند
چون قبله بست اشارت یار | هر سوی که گفت سر فرود آر
گر بیت مقدس است در پیش | یا کعبه اعظمست مندیش
ابلیس که دین نبود پاکش | افتاد بآب و هم بخاکش
آوازه اسجدوا لآدم | بشنید خبر نبودش آن دم
آتش ز نهاد او برآمد | دود انا خیر بر سر آمد

چون آتش عجب او برافروخت | از وسوسه گرم گشت می سوخت

خود را که بدید مهره شد مات | خود بینی ازین بدست هیهات

چون عهد وفای دین نبودش | پندار خود از میان ربودش

او آتش خویش و خاک او دید | بالای خودش نمی پسندید

خود جوهر اصل آدم او بود | می کرد در اول اندکی دود

آدم چو دمی ازو برافروخت | دید آتش خویش و اندرو سوخت

صد شعله درون خانه میزد | از هر طرفی زبانه میزد

هر دم دم آتش برانگیخت | بخت آب فنا برو همی ریخت

چندانکه دمش زیاده میشد | او را گرهی زیاده می شد

آبی چو برو نزد عنایت | بی آب شد اندر آن جنابت

از

از قوت خویش باد سر شد | چون آب نیافت گرم تر شد

می یافت ولی بجان نیاورد | بر خاک بماند و آب خود خورد

آخر چو فرو نشست دودش | دانست ولی نبود سودش

می گفت بحق نا خوش آمد | یعنی که بخواهم آتش آمد

آتش بنشست کی در آید | حقا که سرم فرو نیاید

در طینت من چو سجده ننهاد | چون سجده کنم مرا چه افتاد

طبعم چو بلند همت آمد | از طبع خودم چه تهمت آمد

معنی چه درو نبست صورت | و البته طبع شد ضرورت

او سجده نکرد حق نفر بود | این گشت بهانه بودنی بود

بر خود گرهی زد از تکلف | بد باشد بندهٔ اله تصرف

محروم قیامت ابد شد | با آنکه قبول بود رد شد
می بود همیشه در کمینش | تا رخنه کند اساس دینش
دانست که او بدین برآمد | در جمله خلق برسر آمد
بگرفت بدین بهشت اعلی | نقصانش ازین طریق اولی
بر رهگذرش چو دام بنهاد | مرغی زد و کون دید آزاد
دانه ز درخت کبریا داشت | پرواز همه سوی بقا داشت
هر چند بلند می پرید او | لیکن چو طبیعتش بدید او
دانست که عاقبت هوائیست | با شهوت حرص آشنائیست
گرد آنچه شنوده سرانجام | اما نگرفت مرغ را دام
مرغی که بلامکان شدش جای | این دام چگونه گیردش پای

در حوصله که تخم دینست | زین دانه چه خیزدش یقین است
یعنی که ز راه خود برون شد | زان نزد خدای خویش چون شد
برد آدم را ز راه حق او | این بود بد و نبود نیکو
تا دانه آن درخت را خورد | انگاه هوای این جهان کرد
ابلیس نظاره همیکرد | کان گندم از آن درخت میخورد
ابلیس که آن اساس میکرد | آری چو خودش قیاس میکرد
میلش چو بطبع بود پیوست | او را همه این خیال می بست
می گفت که از هواش گیرم | او خود ز هوا شود اسیرم
معلول چو از هوا ایشان دید | آن علت واسطه عیان دید
چون نقطه میان حرص افکند | از گوشه شاخ دانه چند

اول سپرت نه‌چکن ارادت | جان بر سر نیزه دار پیوست
حقا که ترا در این ره تنگ | از صحبت تست پای در سنگ
داری سر و برگ این بیابان | درکش سر خویش در گریبان
اول طلب ره طلب را | آنگاه به شرائط ادب را
بشناس که در ره سعادت | اول طلبست و پس ارادت
چون پای طلب برون نهادی | هان تا نروی بخود مرادی
زیرا که سفر در این مراحل | بی توشه و رهبر است مشکل
بی رهبر اگر برون نهی گام | در بادیه گم شوی سرانجام
در راه نخیزد از تو گردی | تا پست نهی بپای مردی
چون طالب ره شدی بتدبیر | دریاب نخست صحبت پیر

ازعلم و

از علم و عمل مباش مغرور | میدان همه را بهای منشور
علمت همه رخصتست و حیله | این حیله شود ترا عقیله
پندار عمل بهت بشکن | بنیاد غرور را برافکن
پیری طلب ای پسر که در راه | از بار خطر تو باشد آگاه
چون بدرقهٔ تو همت اوست | اکسیر وجود صحبت اوست
تو ذره و پیر آفتابست | مفتاح فتوح و فتح بابست
پیری نه که چرخ سازدش پیر | خود را طلبد ز راه تدبیر
پیری نه که آب و خاک پسند | پیری که جهان پاک پسند
پیری که نه مبتلای جاهست | آن پیر که مقتدای راهست
پیری نه که در خیال باشد | پیری که بوقت حال باشد

پیری نه که حال غالب اوست | آن پیر که حال طالب اوست
پیری نه که در فروع ماند | پیری که اصول دین بداند [1]
پیری نه که مفلس است و معزول | پیری که توانگر است و مقبول
پیری نه که همچو سایه پست است | پیری که ز نور عشق مست است
پیری نه که طالب است و مطلوب | پیری که مراد گشت و محبوب [2]
پیری نه که باشدش کرامت | پیری که بیابد استقامت
پیری نه که غایبست و دور است | پیری که همیشه در حضور است
پیری نه که غافلست و محروم | پیری که ز علم شد معلوم
پیری که محقق است و کامل | پیری که مقرب است و واصل
آن پیر که از کمال و تمکین | میراث رسیده باشدش دین

[illegible]

آن پیر

آن پیر که کشف و عیانست | تحقیق بقاش جاودانست
پیری که نهاد اساس دینت | پیری که دهد ره یقینت
پیری که چو در دلت نشیند | حال ازل و ابد ببیند
پیری که باوج قاب قوسین | بر گوشهٔ چشم اوست کونین
در صحبت او چو یافتی بار | پرهیز کن ای فضول زنهار
باید که ز خویش مرده باشی | تا راه طلب سپرده باشی
زآنروی که چشم تست احول | معبود تو پیر تست اول
از پرتو نور باطن پیر | چون چشم تو راست شد بتدبیر
آنگه به خدا پرست گردی | از جرعهٔ پیر مست گردی
در حالت او مکن تصرف | در خدمت او مکن تکلف

[illegible]

محکوم شوی چنانکه گوید	مأمور شوی بهر چه گوید
بر گوشهٔ خاطرش منه بار	کان پیر طریقت است هشدار
تیز است زبان تو گوش میباش	در صحبت او بهوش میباش

چون مرده [illegible]

حکایت

بود است جنید را مریدی	جز در نظرش نیار دیدی
هر لحظه ارادتیش غالب	می شد که بصدق بود طالب
در وقت سماع بی حجابی	بودیش همیشه اضطرابی
پیر از سر شوق می برآشفت	یکباره ز راه غیرتش گفت
کای تحذل این سبک سری چیست	فریاد و فغان بی سر و پا چیست
از حال مشو چنین بیکبار	ترک ادب است هوش میدار

گر بار دگر برآیدت آه	در صحبت من نباشدت راه
درویش بر آن قرار میبود	در حضرت پیر کار میبود
یکروز مگر یکی خوش آواز	بیت دو سه کرده بود آغاز
درویش که آن سخن فرو خورد	جان در سر کار آن سخن کرد
با خاطر پیر شد موافق	احسنت زهی مرید صادق
خود را چو در آن گناه میداشت	می مُرد ادب نگاه میداشت
از هیبت پیر رفت از حال	جانش بدر آمد و زبان لال
از روی نفسی بدر نیامد	تا جان عزیز بر نیامد
در مذهب آنکه اهل دین است	شرط ادب این بود چنین است
از در دو نیاز توشه گیر	در صحبت غیر گوشه گیر

ابلیس که دشمن قدیم است — بر گوشهٔ راه تو مقیم است
از رفتن پیش و پس بپرهیز — در دامن ره‌بر خود آویز
تا همت او ترا سلامت — بیرون برد از ره ملامت
کین بادیه را بسی گذرهاست — در هر گذری ترا خطرهاست
هر واقعه که مشکل تست — هر بیش و کمی که حاصل تست
با پیر بگو اگرچه داناست — پوشیده مدار اگرچه پیداست
تحقیق بدان که پیر عارف — بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق می‌پوی — عیب و هنری که هست میگوی
نقدی که بود بهل امانت — بر دادهٔ او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان — صد بار بکن کم از یکی دان

چون پیر نهاد اساس کارت — بگذار زمام اختیارت
در راه مسافران سلوک — دانی که مرید چیست مملوک
صدیق چو صدق او طلب داشت — جز شیخ و کلیم پیش نگذاشت
او را چو خدای پیر پس بود — یکتا شد از آن که دسترس بود
زین روی نصاب کامل او راست — کو خود ز نصیب خویشتن خواست
از پیر نکو ز خویش بد بین — هر بد که رسد گناه خود بین
خود را به از او مخواه زنهار — میدان به طفیل او همه کار
تجرید نخست روی بنمای — یعنی که ز ملک خود برآی
کز بخشش او ترا حیاتست — وز کوشش او ترا نجاتست

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد ... تا که بکر بهیه در افتاد

دانست مرید و غم نمیخورد ... هم خدمت خویش کم نمیکرد

در حلقهٔ علم و استعادت ... میکرد حضور او زیادت

استاد ز عشق او عجب ماند ... یکروز درون خلوتش خواند

گفت ای قدمت ورای ادراک ... از شایبهٔ ریا دلت پاک

چون بود قضا که کرده ام من ... این تیر قضا که خورده ام من

دیدی بصواب در گذشتی ... وز خط ارادتم نگشتی

گفت ای نظرت کمال دینم ... خورشید توئی و من زمینم

سرمایهٔ من عنایت تست ... پیرایهٔ من حکایت تست

من طالب راهم و تو رهبر ... خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من ار بدی نمودی ... صدباره بهی از آنچه بودی

تو مردم دیدهٔ یقینی ... در چشم من آی تا به بینی

بر گوهر اگر غبار بنشست ... عیبی نبود بهاش نشکست

دارم ز ولایت تو معلوم ... دانم که شما نه اید معصوم

چون دست تو شد کلید عرفان ... لغزیدن پا بر آنچه نقصان

در عالم خویش کامرانی ... افتادن و خواستن تو دانی

ز افتادهٔ خویشتن گذر کن ... افتادهٔ خویش را نظر کن

روئی که درو مثال چو منست ... خال سیهش نشان چو منست

خوی بد اگرچه به نباشد ... از روی نکو گنه نباشد

طالب چو بیابد این سعادت ... یعنی برسد بدین ارادت

[illegible]

در دیدهٔ او ز راه تصدیق — پیر آینه شود بتحقیق

عکسی که بر آینه بتابد — باید که برون حق بیابد

هر چند که عیب پیش بیند — نقصان همه سوی خویش بیند

چون حال مرید این صفت گشت — فرزانهٔ کوی معرفت گشت

از نعمت پیر برخورد زود — سرمایهٔ صحبتش دهد سود

در خلوت عشق محرم آید — با اهل حضور همدم آید

ای طالب اگر درین مقامی — در عالم فقر نیک نامی

این مرتبه را چو در خور آیی — میدان تو که نیز مقتدایی

اینست نهایت مریدی — اینجا بمراد خود رسیدی

اینجاست کمال تو یقین است — تخمی که درخت گردد این است

انرا

آنرا که بلند شد نهالش — آب از نهر وقت گشت حالش

افزون شود و دگر نکاهد — بس میوه دهد بهر که خواهد

هر خسته که دارد این جراحت — از سایهٔ او رسد براحت

ره رو چو طواف این حرم یافت — در کعبهٔ دین دم و قدم یافت

چون شد بصفا بدل صفاتش — رنگینست بهر مقام ذاتش

شمعیست بحکم عالم افروز — تابنده بنور حق شب و روز

این شمع اگرچه سربلند است — از باد مخالفش گزند است

باشد که همیشه باشد آزاد — از طبع مزاج آتش و باد

با جمله بسازد و بسوزد — تا شمع دگر از و فروزد

پروانهٔ خویش را دهد نور — از تابش خود ندارد ش دور

عالی بودش همیشه همت | اول قدمش بود فتوت

شرطیست که چون امام گردد | او رحمت خاص و عام گردد

آن پیر که طالب مریدست | در مذهب عاشقان پلیدست

هشدار که دیو در کمینهاست | زنهار طریقت این چنینهاست

پیری که بتربیت امامست | در مسند فقر احترامست

در عین عیان گشاده صد عین | دادند فراغتش ز کونین

او را نه مراد و نه مریدست | نی از خود و نی ز خلق یادست

باقی بحق است فانی از خویش | از اصل غنی و فرع درویش

پنهان بحق است چشم جانش | گویا شده هم بحق زبانش

وارسته ز اول و ز آخر | بگذشته ز باطن و ز ظاهر

چون او ز طلب برون بود [illegible]

خود را

خود را نه ز بهر خود گزیند | حق بین بود او ز هر چه بیند

از سود و زیان نهفته ازو | گر رد و قبول باشد آگه

شاهنشه دار ملک دینست | بر گنج عطای حق امینست

در دست عنان اختیارش | او فارغ و عالمی نثارش

خورشید صفت همیشه پر نور | نزدیک همان بود که از دور

بحریست محیط پر جواهر | آراسته باطنش چو ظاهر

هم علم و عمل درو مصور | هم با نظرش قدم برابر

ملک و ملکوت شاهراهش | تخت جبروت تکیه گاهش

این طایفه در جهان غریبند | در حضرت کبریا نقیبند

جز نام ندیده ز عنقا | افسانه شد این حدیث حقا

طوطی شکر از دهان فشاند | جز عربدهٔ مگس نماند
طاووس برون پرید از باغ | زان نغره زبان همی پرد زاغ
یک تن که نشان دل دهد کو | مردی که ز خویش وا رهد کو
مرغی که نسیم این چمن یافت | بیرون ز حدیث ما و من یافت
تا ظن نبری که هر گدایی | این درد ترا دهد دوایی
آنان که طبیب درد بینند | فارغ ز حدیث این و آن اند
این مرده دلان عالم جهل | وحشی صفتند جمله نا اهل
از پیر و مریدشان چه پرسی | دجال و خرند بعرش و کرسی
تر دخرد این خران بی دم | بسیار بتر ز دیو مردم
هان تا پی این خران نگیری | کاندر پی گاو خر بمیری

گر جامه سیاه ور کبود است | پالان خرست از آن چه سود است
از حال سوار اگر خبر نیست | آرایش مرکبت هنر نیست
بگذر ز حدیث کهنه و نو | این نکته ز گوش عقل بشنو
بردار نظر ز خاک و آبت | تا بوی بری بخاک پاکت
کانجاست حیات جاودانی | هر چشمهٔ آب زندگانی
تا از دل و جان خبر نیابی | از شاخ امید بر نیابی
نفس و تن و طبع را رها کن | یعنی خود را ز خود جدا کن
در بیت گران بها که سفتم | دریاب که گفتنی بگفتم
هم دستهٔ گلبن یقین است | هم توشهٔ رهروان دین است
از بسکه فشاند چشم من در | شد دامن آخر الزمان پر



این کلک شکری که من سرشتم | در بهشت مقالتش نوشتم
شمعیست که از دلم برافروخت | هفتاد هزار پرده را سوخت
یک نکته این که جان کند پاک | بر دل در بهشت باغ بگشاد
گر فهم کنی تو نکته‌هایم | بر تو در خلدها گشایم
در باغ حقیقت این نهالیست | کز وی همه باغ را جمالست
روحش بکمال عقل پرورد | نادان بر آن درخت کم خورد
آنکس که بیافت اندکی بوی | دانست که چون شکافتم موی
چون اهل خرد بهر دیاری | زین تحفه برند یادگاری
این نور بهر طرف که تابد | یعنی که قبول هر که یابد
زین گنج که رایگان گشادم | دارد بدعای خیر یادم

تمت

۲۲۲

من کلام ... محمد عاشق

قصیده

تا چو غنچه بکف باید ... سود وفا
تا که شود بستری تا چه دهد در طلب
روی تو عالم فروز و ابروی تو ...
حسن تو دانا و ... عشق تو ...
تا دل ... نصیب ... پیراهن
تا که شود ... تا که شود ...
... دادخواه ...
... بدر ...
[illegible]

دل از کف داده مژگان تیرکش من
سلیمانی از چشم کافر کیش من
یا عاشق [illegible] عجب
[illegible] چراغ [illegible]

چو گل پیراهن از سودای [illegible] سرکش
فدای دلربائی در بر پیش من
[illegible]
[illegible]

گشته محرم [illegible]
نگاه عاشقی بی باور پیش من
صبا [illegible]
[illegible]

شکسته خاطر و برگشته مژگان　　بجز قصه عاشق ندانم
هزیمت کردگان لشکر پیش من　　شهیدی عذر خواه قاتلی بود

